

چو سعدی کسی در معنی نسفت
ز خیام به کس رباعی نکفت
رباعی چو خیام و شعر و غزل
چو سعدی ز «خاتم» توانی شنفت

دیوان غزلیات

و رباعیات و ترجیعات

هاشم حکمت افشار

متخلص به :

«خاتم»

ارزش ۸۰ ریال

چو سعدی کسی در معنی نسفت
ز خیام به کس رباعی نگفت
رباعی چو خیام و شعر و غزل
چو سعدی ز «خاتم» توانی شنف

دیوان غزلیات

و رباعیات و ترجیعات

هاشم حکمت افشار

متخلص به :

«خاتم»

از این دیوان یک هزار نسخه با هزینه شاعر در چاپخانه مصطفوی شیراز طبع گردید

۱۳۴۶ هجری شمسی

حق چاپ محفوظ و مخصوص شاعر است



تصویر شاعر

بنام خداوند بخشنده مهربان

سبب برگزیدن تخلص «خاتم»

ز نام و کنیت خود من نبوده‌ام بیزار	مرا تخلص اگر «خاتم» است در اشعار
بهاشم بن ابوالفضل حکمت افشار	بنزد مردم این مرز و بوم معروفم
بود تخلص ازین جنس لاجرم بسیار	ولیک در کتب شاعران پیشین هم
بنظم شعر و غزل کارمن شدی دشوار	چو بودمی متخلص بحکمت افشار
بجز بحر معین که کمترند زچار	که این دو لفظ ننگ‌بند با غلب اوزان
بگوش اهل عروض آشناست این گفتار	چو بحر هزج مسدس چو مبحث مقصور
بسی ندامت از آن بردمی بآخر کار	و گر تخلص حکمت گزیدمی ز نخست
گزیده اند دگر شاعران فضل شعار	که در زمان گذشته تخلص «حکمت»
من اختیار نمودم ازین سبب ناچار	ولی تخلص «خاتم» کس اختیار نکرد

قصیده در توحید

حمد و ثنای بیحد و مهر خدای را
 بخشنده لطیف و خداوند دستگیر
 گه در بر عدم بکند کسوت وجود
 اندر صف ز قطره کند لؤلؤ ثمین
 وصف کمال وی نتوان گفت بسا زبان
 رویم بر آسمان و دلم پر زمهر اوست
 بر خوان نعمتش نه بنی آدمند و بس
 آندم که تیغ حکم بتهدید بر کشد
 ما، در خور عذاب و سزاوار دوزخیم
 هم خالق سماء و نجوم است و آفتاب
 در حیرت ز غایت انعام وجود او
 آلوده را بهساکتی و تقواست راهبر
 گر خواندم بلطف و اگر راندم بقهر
 دیو رجیم از کرشمش نا امید نیست
 روزی خورد پرنده و درنده جانور
 ای قادر کریم و توانای دادگر
 عاجز ز درك ذات قدیم تو وهم خلق
 خاصان بهار گاه تو موقوف آستان
 در پیش رحمت تو، چه عابد چه بت پرست
 بر اوج ذات تو نپرد مرغ و هم کس
 آن کردگار و خالق یکتا توئی که خلق

دادار خلق و صانع بیچون کبریا
 روزی ده توانگر و درویش بینوا
 گاهی کند وجود بکنم عدم رها
 و اندر رحم ز نطفه کند روی دلربا
 بحر محیط طی نتوان کرد با شنا
 فرقم بر آستان وی و دست بر دعا
 ماهی بقعر بحر خورد مرغ در هوا
 کروبیان شوند صم و بکم در سما
 گر سوزم جزا بود، اربخشدم روا
 هم فالق صباح منیر است هر مسا
 شکر کدام نعمت او آورم بجا؟
 گمگشته را براه صواب است رهنما
 جز آستان قدس ویم نیست ملتجی
 رب رحیم چون بکرم در دهد صلا
 قسمت برد خزانده و حیوان چارپا
 دانای راز بنده مسکین و پادشا
 قاصر ز فهم کنه وجود تو اولیا
 شاهان بخاک راه تو افتاده چون گدا
 بر خوان نعمت تو چه ترسا چه پارسا
 بر ذیل وصف تو نرسد دست فهم ما
 بر درگاه تو پشت عبادت کند دوتا

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

ذات قدیم تو بخلودت بود د لیل
 جویندگان زدوق تو بر کف نهند جان
 ازدو گهم مران چوسک از مسجد ایعزیز
 یارب بروی بنده زحکمت اگر دری
 بس شب که چشم تاسحر از فکر تم نخفت
 کایدل ره صفا نتوان شد بخویشتن
 ختم رسل محمد مختار و نور حق
 پیغمبر اصل هستی و باقی چو فرع آن
 آب عزی پیرد ببا عزاز دین حق
 زین پس کسی براه کجی خود کجارود
 «خاتم» زبان خامه بوصفش کجا رسد
 هر سالکی که محرم راز خدای گشت
 ترسد حریف بخرد ازین بحر خون از آنکه
 گر برخلاف رای پیمبر رهی گزید
 ترك هواست منزل اول در این طریق
 صوفی کجا شوی تو بدلق قلندری
 دوم «علی» امام نخستین شیعیان
 تیغش عدوی باطل و یار و معین حق
 کفسار را ز ضربت شمشیر اوده مار
 یارب مگیر بنده مسکین و رحمت آر
 از غایت عنایت و انعام عام تو
 دنیا چه قدر دارد و دینار و سیم چیست
 در راه دوست شاید اگر جان کنی سبیل

جود عمیم تو بوجودت بود گوا
 پویندگان ز شوق تو از سر کنند پا
 کاخر کجا روم ز در عزت کجا
 بستی ز رحمتش، در دیگر تو بر گشا
 تا صبحدم بگوش دلم آمد این ندا
 جز در پی پیمبر اسلام مصطفی
 چشم و چراغ جمله رسولان و انبیا
 او آفتاب و جمله پیغمبران سها
 بشکست خرد قامت لات آن زمان به لا
 کاوراست سیدی چو تو هادی و پیشوا
 کی پیش آفتاب بود ماه را ضیا
 بر روی او بیست در باز گشت را
 کشتی برون نرفته از این ورطه بلا
 کی میرسد فقیر بسر منزل غنا؟
 عارف بذات شو نه بدستار یا عبا
 آئینه دلت چو نه حاصل کند صفا
 چون شیر در شجاعت و چون ابر در سخا
 حق گوی در قضا و جوانمرد در غزا
 اسلام را ز نصرت شمشیر او بقا
 کز قهر تست خوف و بلطف توام رجا
 مردم خطا کنند و تو آمرزش و عطا
 آنجا که جان متاع حقیر است و بی بها
 در پای دوست شاید اگر سر کنی فدا

صبر و شکیب سیرت اهل صفا بود
 گر بر «خلیل» آتش «نمرود» باغ شد
 ورمعجز «رسول» قمر را دو نیم کرد
 گر صد هزار دشمنت امروز برسرند
 فریاد عاشقان بفلك بر شد از زمین
 ابر از بحار لطف تو بر آسمان رود
 گلهای لعل گون بطرب آید از نسیم
 بیخ درخت تشنه چوسیراب شد ز ابر
 مشتاقم آنچنان که زجانم دریغ نیست
 صد سختی اربمن رسد آسان بود به پیش
 بباطاعت از گنه تن آلوده پاک کن
 جز توبه و عبادت و ترك هوای نفس
 بس کن غرور و کبر توای قطره منی
 گر خلق را بخلد بری یا بدوزخت
 لطف است اگر بعین عنایت نظر کنی
 هیئات ازین حیات که ابنای روزگار
 یارب بقا و سلطنت جاودان تر است
 ما بندگان ظلوم جهولیم و تو رحیم
 آنجا که فضل و رحمت و احسان عام تست
 باشد که رحمت و کرمیت روز محشرم
 خواهی که درد معصیت را دوا کنی
 شاید بگریه زنگ ریا بستری ز دل
 پرهمیز گار باش که در روز ستخیز

هم آنچنانکه شرط محبت بود وفا
 ورم در کف «کلیم» عصا گشت ازدها
 بر قدرت تو آیت صدق است ربنا
 شاید که دوست را تو بدست آوری رضا
 تسبیح عارفان بشریا شد از ثری
 باران رحمت بزمین آید از سما
 فرش زمردین بچمن گسترد صبا
 شاخ برهنه را بدهد نیلگون قبا
 گر دوست سربتیغ کند از تنم جدا
 کان سست مهر بود که بر گشت از جفا
 چون مس که زرناب کنندش بکیمیا
 کومرهمی که درد گنه را دهد شفا ؟
 کابلیس را ز کبر و منی شد عمل هبا
 کسرا چه زهره کاین چه سبب باشد آن چرا
 عدل است اگر بنار عقوبت دهی جزا
 چون گندمند و دور فلك هدیو آسیا
 جز تو هر آنچه هست خلل یابد و فنا
 از ما بر رحمت بگذر جرم ما مضی
 شاید که در حساب نیاید گناه ما
 خط در کشد بجرم و بیامرزم خطا
 دارالشفای توبه نبسته است در درآ
 شاید بتوبه درد گنه را کنی دوا
 فردوس جای مردم پاک است و بیریا

ناکرده کار؛ مزد نگیری ز اوستاد
 مستوجب عذاب جحیم اند ناکسان
 اولیتر آن بود که رضا بر قضا دهی
 این عمر را بدایت و دیگر نهایتی است
 دنیا بهشت کافر و زندان مؤمن است
 گمگون شد از بتیغ گل آلوده گناه
 ایدل صبور باش که مردان راه راست
 کافر اسیر حلقه زنجیر دوزخ است
 استبرق است و سندس خضرا لباس او
 خرما ز دست غیر ز زهرم بتر بود
 طاعت نباشد آنکه بروی وریا کنند
 این پند سودمند تو بشنو که هوشیار
 فرزند علم خود شو و چون جاهلان مناز
 قارون چه سود برد که دنیا بدین خرید
 ای فتنه بهار و گل و لاله عنقریب
 کس با خبر ز راز نهان جهان نشد
 خاتم بهر کسی نتوان گفتن این حدیث
 پیدا بود که حد سخن تا کجا بود

نابرده رنج، گنج نیابی در این سرا
 از ساکنان خلد نعیم اند اتقیا
 چون از قدر حذر نتوان کرد و از قضا
 هان تا که بیهوده نرسا نی بمنتها
 خاصان حق عجب نه که باشند مبتلا
 از خون پاک «آل علی» خاک کربلا
 عقبی سرای راحت و دنیا چه عنا
 مؤمن سریر روضه رضوا نش متکا
 گر هر دو روی آستر است ایدرش قبا
 صدخارا گرز دست حبیب است مرحبا
 زیرا که کس حریر نسازد ز بوریا
 داند که بی عصا نتواند شدن عمی
 بر استخوان کهنه و پوسیده نیا
 شهری فروخت ابله مسکین بروستا
 خواهد دمید از گل تو لاله و گیاه
 کز منتهاش بیخبرند و زمبتدا
 بیگانه نیست محرم اسرار آشنا
 در کش زبان که نیست خدارا حد ثنا

غزلیات

بنام ایزد دادار دانا	خدای حی سبحان توانا
بنام کردگار پاک بیچون	که از خاک آفریده روی زیبا
درون غنچه بندد صورت گل	چنان کاند در رحم بندد جنین را
همان صانع که از یک قطره باران	کند اندر صف لؤلؤی لالا
بر او علم یکی ذره نهان نیست	که یکسانش بود پنهان و پیدا
دهد روزی بمور و مار هر چند	که بیزورند وهم بیدست و بی پا
خدای آسمان و ماه و خورشید	زمین و کوه و دشت و پست و بالا
خورد هر آفریده روزی خود	چو مرغ اندر هوا ، ماهی بدریا
بمعنی ظاهر و پنهان بصورت	نهان از دیده و در دل هویدا
ز عیب و نقص ملک او منزه	ز ضد و جنس ذات او مبرا
غنی از طاعت جن است و انسان	بری از تهمت شرک است و یکتا
مشو غافل ز شکر نعمت امروز	که از رحمت شوی بی بهره فردا
ز بهر طفل مسکین شیر پستان	کند اندر بر مادر مهیا
حدیث و شعر «خاتم» در بلاغت	رسد گر از ثری خود تا ثریا
نیارد وصف او گفتن کماهی	که ماهیت نداند کس خدا را
خداوندی که بی انباز و یکتاست	جهان داری که بی مثل است و همتا
بتقوی کوش در دنیا چو خواهی	که باشی ساکن فردوس اعلا
که برگ عیش ازین دنیای فانی	بتقوی میتوان بردن بعقبی
مخور گول جهان دون و زنهار	که دین خویش نفروشی بد نیا

== یاد تو از دل نمی رود ==

اگر چه یاد نیاری ز بیدلان یارا
 حدیث خویش نگویم که این دو گونه زرد
 کسی که طلعت یوسف ندیده کی داند
 چو در کمند نیفتاده ای از او بگریز
 بیا که باد صبا مژده بهار آورد
 بیا که گر بخرامی تو سروسیم اندام
 بساط سبزه و گل آنچنانکه پنداری
 مباش غافل و امروز برگ عیش بساز
 نظر بطرف چمن کن که روز جلوه گری است
 خوشست دیده که دیدار دلبران بیند
 مرا بوصف جمالت مجال گفتن نیست
 شراب و شمع و شب و شاهداست و شیرینی
 مرا که نرگس چشم تو در نظر باشد
 اگر چه آتش عشق تو آب «خاتم» برد

بیا که یاد تو از دل نمی رود ما را
 بود گواه امین درد ناشکیبایا
 عزیز من که چه غم می کشد زلیخا را
 گریز نیست اسیران بند بر پارا
 بیار باده و برگیر راه صحرا را
 خجل کنی همه خوبان سرو بالا را
 صبا بباغ بر افکند فرش دیبا را
 که دی برفت و همی تکیه نیست فردارا
 بتان سرو قد و گلرخان زیبا را
 و گر نه سود چه باشد دو چشم بینا را
 که حسن روی ببندد زبان گویا را
 مراد و حاصل عمر عزیز دانا را
 کجا نظر کنم آن لاله های حمرا را
 چ، غم زقطره باران غریق دریا را



بوی روز وصال

شکست روی تو بازار ماه تابان را
شگفت نیست اگر گل بریزد اندر باغ
چو عاشقان همه هندوی روی ترك تواند
گرم خبر کنی اول چو میزنی تیرم
اگر تواز سر رحمت بخیل من آئی
بداغ عشق چنانم که خواهمت چون شمع
ببوی روز وصال روا بود همه عمر
گر عاقلی تو ممکن پنجه بابت سیمین
تو گر وفا نکنی ما دل از تو بر نکنیم
بدرد هجر طبیبان نیافتند دریغ
تو آن گلی و من آن بلبلم که در آفاق
من آن صنم پرستم که بهتر از جان است
مراسم بر شعرا سلطنت که ملک سخن
جهانی ازدل و جان راضیند چون خاتم

ببر دقامت تو آب سروستان را
گلی چو روی تو گربشکند گلستان را
بهر چه حکم کنی سر نهند فرمان را
نه مردم ارندهم بوسه دست و پیکان را
بخیلم ار نکنم برخی تمت جان را
که پیش جمع بسوزی من پریشان را
که احتمال کنم من شبان هجران را
که مشت مردم نادان زنند سندان را
و گرتو بر شکنی؛ نشکنیم پیمان را
بجز وصال حبیبان دوا و درمان را
کسی نظیر نیابد نه این و نه آن را
چو کافران پرستم بتان بیجان را
مسخر است مرا چون پری سلیمان را
که جان دهند و ببینند روی جانان را

فراموشی عهد

پرده بردار و مکن بیدل و مدهوش مرا تو که گفتی نکنی عهد فراموش مرا گر کند بخت جوان با تو هم آغوش مرا که نشاند دمی از ذکر تو خاموش مرا صبر باید بضرورت زبن گوش مرا تا نگوئی چو دهل بیهوده مخروش مرا لاجرم پند نگوئید که بنیوش مرا	رخ فروپوش که بردی تو ز سرهوش مرا دیدی آخر که نه یاد من بیدل کردی پیرهن در تنم از غایت شادی بدرم نه چنانم بتولای تو در آتش شوق گوشه چشم خورشید گر چه قرارم بر بود وه که فریادم از ضربت چو گان جفاست «خاتم» از بند نهندش ننیوشد پندی
---	---

دل در خم چو گان

جان شیرین بشد از دست چو فرهاد مرا سرو بالای تو کرد از غمش آزاد مرا هم بگردون برسد ناله و فریاد مرا تا بدین گوی ز نخدان نظر افتاد مرا که کند تیشه بیداد تو بنیاد مرا ای که هرگز نرود عهد تو از یاد مرا وه که گرمزده وصل تو دهد باد مرا کس ندیده پس از آن خرم و دلشاد مرا خاک شیراز به از بصره و بغداد مرا که رود در هوس روی تو بر باد مرا ناگهان شربت هجران تو درد داد مرا شاد و خرم نکند قامت شمشاد مرا	در فراق تو که هرگز نکنی یاد مرا پیش از این غصه شمشاد قدی میخوردم دست در گردن آن سرور و آن گرنرسد دلم اندر خم چو گان سر زلف افتاد گروفا می نکنی جو و جفا پیشه مکن هیچت افتد که ز پیمان منت یاد آید جان بشکرانه دیدار تو بر باد دهم بدو چشممت که چو رفتی ز غم دیدارت دجله را آب زلال است و گوارا لیکن روی در خاک برفت آخر و سر هم نه عجب باده وصل تو ناخورده دریغا که فلک در غم قامت چون سرروانش «خاتم»
---	---



دامان یار

گریه دست آرم شبی دامان یار خویش را
 هر مسافر کو ببیند روی شهر آرای یار
 گر چه کار از دست رفت و طاقت صبرم نماند
 یا چو مستم می‌کنی مستور منشین پیش من
 روی خود در آینه باری نگه کن ای صنم
 مدعی گوید دلان را زین سپس معذور دار
 گر بترک من بگوید من نیارم ترک گفت
 ز آنکه من سو گند خوردم کش و حبت نگسالم
 یار با اغیار هر گز می نبندد عهد عشق
 دانم ایجان جهان کز ناله هایم فارغی
 گر عنان می پیچد از من ور عنایت میکند
 در نگارستان چینی کاین همه وصفش کنند
 بوالعجب نبود که شب و روز پندارند خلق
 راز پنهانم عیان شد چون نهان نتوان نمود
 چون دل خاتم ز خار جو رت ایگل ریش شد
 میبزم از یاد رنج روزگار خویش را
 ترک گوید بیگمان شهر و دیار خویش را
 جز صبوری می ندانم چاره کار خویش را
 یا بپوشان دلبر ا چشم خمار خویش را
 تا به بینی سر صنع کرد گار خویش را
 چون ز کف دادی دل و صبر و قرار خویش را
 دلبر سنگین دل سیمین عذار خویش را
 از یمین آنکه که دانستم یسار خویش را
 یار هر گز نشکند پیمان یار خویش را
 و ررسانم بر فلک افغان زار خویش را
 من بدو دادم زمام اختیار خویش را
 خود بستی همتا ندیدستم نگار خویش را
 گر نمائی طلعت خورشید و آرخویش را
 چشم سرخ و روی زرد آشکار خویش را
 شاید ارم هم نهی و جروح خار خویش را

یار هم نفس

گو یار هم نفس کای بیوفا کی بسنگ جور دل خستی مرا کی خورم کم مرگ خوشتر از بقا دست شوق از دامنت نکنم رها وی جمالت دلنشین و دلربا قامت تو چون قیامت یا بلا خود خبر چون دف ندارم از قفا همچو ذره من گرفتار هوا فحشت از امپهای شیرین چون دعا درد من ترسم که مانند بی دوا سوی من باز آئی ای پیک صبا هر چه بشنیدی ز یار آشنا نغموم شبها من از خوف و رجا یا پیام جنگ و هجران وجفا بگذری با او بگو این ماحرا بشنو از «خاتم» که برخیز و بیا	مرحبا ای باد خوشبوی صبا گر نبودی سست مهر و سخت دل بی تو گر آب حیا تم می دهند بر سر آنم که تا پایان عمر ای دو چشم دلفریب و دلستان ابروی تو چون مه نو یا کمان گرچه چون نی استخوانم سوختی همچو خورشیدی تو آزاد از قیاس زهرت از دست نگارین چون شکر نا امیدم از وصال خود مکن صبحدم چون از بر آن نازنین من نیم بیگانه آخر بازگو تا چه خواهد بودنت پیغام صبح مژده وصل و وفا و آشتی بار دیگر گر بکوی یار من مشنو از دشمن که بنشین و مرو
--	---



اسیر کمند زلف

مگو کم اند اسیران کمند گیسو را	بزیر هر شکنی صددل است آن مورا
بزن که بنده ام آن تیغ و دست و بازو را	بتیغ عشق تو مردن حیات جاوید است
گرت بدست و کمان چشم افتد آهورا	بپای خویش رود تا که در کمند افتد
خمیده ترز دوا بروی دوست ابرورا	براستی که ندیده دو چشم من هر گز
نگار غالیه گیسوی عنبرین بو را	بمشك اذ فرود و دو عبیر حاجت نیست
پری ز شرم ببرقع نهان کند رو را	میان آدمیان گر نقاب بر فکنی
که آب رفته نیاید دگر ره این جورا	ز حسرت تو بگیریم چنانکه جو برود
علی الخصوص چور ویت نبات خود رورا	نبات چون تو ندیدم بلطف و شیرینی
همانکه از خم چو گان همی رسد گورا	مگو کت از خم چو گان زلف من چه رسید
که خوی زشت نگیرند روی نیکورا	دعا کنیم و تو دشنام اگر دهی شاید
که آب می نبرد رنگ روی هندورا	محبت از دل «خاتم» بسر زش نرود

بستان بی دوست زندان است

بیروی تو زندان است مارا همه بستانها	ما را چه از آن کامد بلبل بگلستانها
از دل نرود هر گز با دیدن ریحانها	مهر رخ چون حورت یا نر گس مخمورت
تا روی ترا دیدم از چشم فتاد آنها	بس دلبر سیمین تن دل برد زمن لیکن
بردی تو دل از دستم با حیل و دستانها	زان پس که تو سرمستم کردی زمی عشقت
مشتاق قدت تن ها شیدای تنت جانها	مجنون رخت سرها مفتون لبث دلها
يك وعده وفا کردی از جمله پیمانها	کاش آنمه بد پیمان و آن خوبرخ فتان
کاین درد نگر درد به با خوردن درمانها	سیب ز نخت دردم به کرد چو بو کردم
بس تشنه که جان داده است در راه بیا با نها	ایدل سفر قبله بی خوف بیا بان نیست

دستان توا ز این دست کز من دل و دین برده است

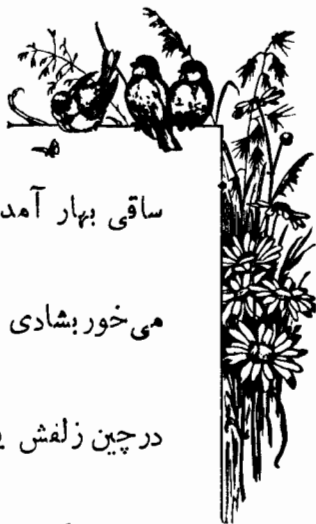
شاید که حدیث من گویند بدستانها
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

با دوست غم دنیا هرگز نخورد دانا عشاق پریشان را کاشانه و جائی نیست چون ره ز سر کویت بیرون نتوان بردن نی صورت بیمعنی است شعرو غزل «خاتم» کاین برقع دیبائیست آراسته با گوهر	در کشتی نوح ایدل غم نیست زطوفانها در کوی خراباتند این بی سروسامانها باید چو رهی گردن بنهاد بفر ما نها زینسان که کند نقاش بر در گهوایوانها آنگاه فرو هشته بر چهره فتانها
---	--

جام شراب و نغمه رباب

ساقی بیار جام و بگردان شراب را تا حسن آفتاب ببو شد جمال تو آرایش نکرده مشاطه که شرم داشت با چشمهای شوخ خوش نیم خواب او بنمای دلبر لب یاقوت فام خویش هرگز بترك ترك نگویم و گر خطاست بالای ماه سرو قدی بوده خاک راه هر آدمی که درد محبت نیازمود شاهد که در میانه بود شمع را بکش مطرب اگر ز پرده عشاق دم زند گنج بقا ز کنج خرابات یافتند «خاتم» عجب مدار که باده نمی خورد	مطرب بساز نغمه چنگ و رباب را از روی هدچو ماه برافکن نقاب را کاراید او جمال مه و آفتاب را از چشم خلق چشم ندارید خواب را تا مشتری دگر نخر دلعل ناب را گر چه خطا نزید اهل صواب را در زیر پای خوارمدار این تراب را تشبیه او همی نکنم جز دواب را حاجت بشمع می نبود ماهتاب را در رقص و حالت آورد او شیخ و شاب را طعنه مزین قلندر مست خراب را مست شراب شوق ننوشد شراب را
---	--

بهار و باده گل فام



ساقی بهار آمد بیار آن باده گل فام را
این جامه را بستان زمین و آنکه بده آن جام را
می خور بشادی در چهن با ساقی سیمین بدن
دیگر مخور ای ماه من هر شب غم ایام را
در چین زلفش یار من دارد مگر مشک ختن
زیرا که چندان بوی خوش هر گز نباشد کام را
نتوانمت گفتن صنم ای برخی جانت تنم
زیرا که جان نشنیده ام در کالبد اصنام را
بینی که زرق است و فریب این نام و ناموس ای عجب
گر پرده از راز او فتد این رند زاهد نام را
تا دل ز زندان غهش آزاد گردد ساعتی
ساقی بیا جامی بده رندان درد آشام را
آخر نگوئی کز چه گل باشی تو ای ماد چگل
کاول نظر بردی ز دل هم صبر و هم آرام را
از جوهر مردم گرفغان دارم گر مردم مخوان
عارف جفا بیند ولی معذور دارد عام را
خامان عجب دارند ازین آتش که دارم در دلم
خود آتشی باید چنین تا پخته گردد خام را
باشد که از روی کرم آخر نراند از درم
گر خود نباشد دل ز سنگ آن یار سیم اندام را
آخر تو خود چه دشمنی کز عشق دست و تیغ تو
طاقت که بگریزم نماند از پیش تو اقدام را
دیوان هاشم حکمت افشاره تخلص به «خاتم»

گر در غمت نالد کسی کی تو بفریادش رسی
 تا جان بکام آید همی آن بیدل ناکام را
 قومی بصورت چون بشروز جان معنی بیخبر
 هرگز نخوانم آدمی آن کمتر از انعام را
 اوراق این دفتر عجب گرمی نسوزاند قلم
 زیرا که تاب آتش «خاتم» نماند اقلام را

کشته مردم چشم

شوخ شیرین دهنی دلبر عیاری را	آرزو میکنم وصل رخ یاری را
و آن نه دل کو نبرد بارغم یاری را	آن نه چشم است که دنبال نظرمی نرود
که تحمل نکند زحمت هر خاری را	بلبل باغ و چمن وصل گلش باد حرام
مردم چشم کشد مردم بسیاری را	کشته مردم چشمت نه منم ای دلبر
و زدل آویختگان لذت دیداری را	قیمت جرعه آبی تو هم از تشنه بپرس
نشود دست همی گفته هشیاری را	پند ناصح نه عجب گر نکم گوش از آنکه
نه چنانکه بقفس مرغ گرفتاری را	بلبلان را بچمن نغمه و آواز خوش است
که چه شب میگذرد دیده بیداری را	خود چه دانی تو که سرمست ز خواب سحری
در دو عالم شناسم به از این کاری را	سر بیکبار فدای قدم دوست کنم
گل نروید چورخ خوب تو گلزاری را	مه تنابد چورخت بر فلک ایماه زمین
که رهائی بدهد دست گرفتاری را	خلق دربند کمندت نه چنان پابندند
یا که پیمان شکن یار و فاداری را	یادگر عهد تو با «خاتم» بیچاره میند

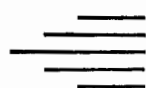
خیال دوست

بجز خیال تو هر گز نبینم اندر خواب
 ز حسن روی تو برقع فرو هلد خورشید
 اگر چه از می شوقت خرابم آباد است
 چو دست دست تو باشد ز دامنش مگسل
 شب فراق به معنی همیشه ظلمانی است
 دو چشم عاشق دلتنگ روی در رویت
 مرا بهرزه ملامت چرا کند هشیار
 مرا که کشتی طاقت به موج غم بشکست
 چو رفتی رفت و بآینده تکیه نتوان کرد
 مرا بتیغ جفا یار بیوفائی کشت
 ترا از آنچه که بر در نشیندت «خاتم»
 و گرز عشق تو بر خاک در گهت میرم

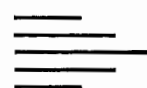
روی چون آتش

بده ساقیا جامی از آن شراب
 چو خواهی که خورشید گردد دخیل
 که با پر تو روی چون آتشت
 زدستت چو حلوا خورند عاشقان
 چو انسان گرت بهره از عشق نیست
 مده ساقیا ساغر باده ام
 نباید که تو سر بر آری چو چنگ
 دعا گویم و گو تو دشنام ده
 دگر عیب مستان مکن خاتما

بزن مطربا نغمه ای بر رباب
 ز روی چو ماهت بر افکن نقاب
 فروغی ندارد مه و آفتاب
 اگر نوش باشد و گر زهر ناب
 شریکی تو در خواب و خور با دواب
 که مست محبت نخواهد شراب
 و گر گوشمالت دهد چون رباب
 که از آندهن تلخ نبود جواب
 کز آن چشم مستی تو دایم خراب



نقش پری آسا



نه عجب گر بگدایان نبود پروایت
رای ما سود ندارد چو نباشد رایت
تا بیاراست ورا چه-ره شهر آرایت
گر تماشا نکند نقش پری آسایت
گر تو در آب به بینی رخ بیمتایت
کس ندانم که ندارد بسرش سودایت
ای سرم برخی آن صورت مهرافزایت
دست من گیر که تاسر کنم اندر پایت
گر چه بگذشته بصورت ز قد و بالایت
مست و دیوانه کن دیار پری سیمایت
خاک ره تر کنی از دیده خون بالایت

ای سر پادشهان رفته همه در پایت
حبذا روی که در روی تو باشد لیکن
بت چینی نستانند به بازار به هیچ
آدمی نیست بجز صورت و نقش دیوار
همچو هن عاشق و دیوانه و بیدل گردی
گر چه سودای تو دارد سر من عیب مکن
من وفا کم نکنم هر چه جفا بیش کنی
سر من دار که جان در سر کار تو کنم
وہ کہ بالای ترا سرو بمعنی نرسد
خاتما گفتمت اول بنصیحت کاخر
تا کی آخر بسر کوی بت سنگیندل

عارض بهتر ز ماه

ستاره می ندرخشد چو چشم فتانت
که بوی مشک همی آید از گریبانت
نه سرورسته در آن چون قد خرامانت
ضرورت است که من سر نهم بفرامانت
هلاک به که تحمل بدرد هجرانت
که یوسف دل من در چه زنجذانت
فتاده در خم گیسوی همچو چو گانت
حذر از آن دل سنگین همچو سندان

گرو هدی برد عارض ز ماه تسابانت
مگر بجیب درت ناف آهوی ختم است
نه گل دمیده بهستان چو روی دلجویت
اگر تو حکم کنی کم ز پا در اندازند
بحکم آنکه مرا احتمال هجران نیست
عزیز مصر نه آن دید در چه کنعان
بسادلت که بمیدان عشق هم چون گوی
دل ضعیف ز رقت چو جام شد ما را

بریدی از من مسکین و عهد بشکستی که سخت سست بداید و ست عهد و پیمانانت
باول اینهمه پیدا نگفتمت «خاتم» که پرده او فند آخ-رز راز پنهانت

ایام و صل

هیچ دوران خوشتر از ایام وصل یار نیست
روز هجر عاشق ز عمر خویش بر خوردار نیست
گرامید وصل بودی ترسم از هجران نبود
بار هجران بر دل امیدواران بار نیست
شاهد از در چون در آید شمع را کشتن رواست
خوابگاه یار جای صحبت اغیار نیست
قدر درمان می نداند هر که او را درد نیست
رنج بیخوابی نداند آنکه شب بیدار نیست
هر که در صورت چو انسان است و در معنی دواب
هیچ فرقی مرو را با صورت دیوار نیست
ای صبا حال مرا با آن شه خوبان بگوی
ز آنکه در قصر شهبان هر گز گذار ابار نیست
گر شراب وصل خواهی بی خمار هجر نیست
ور گلی را دوست داری هیچ گل بیخار نیست
شور بخت آن سر که از شیرین لبان محروم شد
نیک بخت آن دل که او بیدولت دیدار نیست
مه نیارم گفتنت اید لب شیرین سخن
ز آنکه مه را خود لب و دندان شکر بار نیست
تیرا گرازشست جانان است دل آزار نیست
سست عهدی کوز سختی رخ بتابد یار نیست

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

مست و شیدا شو چو میخواهی بکوی عشق رفت
 کوی جانان جای مرد عاقل هشیار نیست
 سهل نبود پنجه کردن با چنین بازوی سخت
 صلح بهتر گر تو را سر پنجه پیکار نیست
 سهل باشد گر بریزی خون «خاتم» را بخاک
 ترك سر در پای تو ما را چنان دشوار نیست

دست سیمین

ایکه جمالت دری ز خلد برین است	پیر نگر دد جوان که با تو قرین است
بسا کف سیمین و بازوان شمیمت	پنجه فکندن خلاف رای رزین است
خاک دو پای نگار بسکه ببوسند	خاک سر کوی نقش روی و جبین است
قدر ندارد دلی که خون نشد از عشق	قیمت انگشتی بلعل نگین است
کی نگر د بر کمان صف نعلش	آنکه قرین بامهان صدر نشین است
موی تو خوشتر ز مشک و عنبر سار است	روی تو بهتر ز روی لعبت چین است
هر چه وفا کردم آن نگار جفا کرد	عادت خوبان روزگار چنین است
زاهد اگر بیندت دگر نکند عیب	عاشق شوریده را که بیدل و دین است
روی تو بر پشت این زمین بحقیقت	رحمتی از آسمان بر اهل زمین است
معجز لبخند تو بیان نتواند	این سخن من اگر چه سحره بین است
گر نشود صبح خاتما شب هجرانش	و عده دیدار روز باز پسین است

نرگس رعنا

کدام نرگس رعنا چو چشم دلبر ماست
 کدام سرو بیالای دوست ما ند راست

مرا که در طلب دوست جان رود غم نیست
 که دوست دوست راست از روان که در تن ماست
 بجز تو هیچ نخواهم ز دنیی و عقبی
 که از خدا نتوان به دوست حاجت خواست
 چه دشمنی که نکردی خلاف عهد و لیک
 مرا محبت و پیمان و دوستی برجاست
 خطا ز اهل صواب ار چه خود عجب باشد
 عجب نباشد از آن بت که خود ز اهل خطاست
 دعوات گفتم و دشنام اگر دهی شاید
 که از دمان تو دشنام آفرین و دعاست
 کجاست آنکه بدین فتنه زمان گوید
 که ساعتی بنشین کز قدت قیامت خاست
 شکر ز دست رقیبم ز زهر تلخ تر است
 ز دست دوست اگر زهر میرسد حلواست
 ز دست جور تو من گر چه ناله می نکنم
 جفا ز حد گذراندن نه شرط مهر و وفاست
 نه عاشقان نظرت می کنند از پس و پیش
 که مرد وزن نگهت می کنند از چپ و راست
 بخنده گفت مناصح که روز و شب «خاتم»
 ز گریه چشم تو چون چشمه ایدریغ چراست
 اگر چه روز فراقش دراز چون سالی است
 صبور باش که امروز را چودی فرداست

دل خونین

بخاکپای تو کزدست تو دلم خونست
 بخود نمیرود ای عاقلان گرفته عشق
 دریغ اگر غم و تیمار شور بختان بود
 چو در ترازوی من زرنید این همه شعر
 بروز و سال مرا اشتیاق کم نشود
 دگر ز فتنه چگونه حذر تواند کرد
 ولیک حیرتم اندر جمال خوبان نیست
 گرت بدنبی و عقبی خرنند ارزانی
 نه من که هر که بخیل توسیمتن آید
 بیا و آتش و سوز درون من بنشان
 تو عهد خویش بپایان نبردی و «خاتم»
 اگر چه هیچ پرسی که حال من چونست
 که زلف پر خم لیلی کمند میخونست
 ترا که طالع مسعود و بخت میمونست
 بهیچ درنگ رفت ارچه نغز و موزونست
 که مهر روی تو در دل ز پار افزونست
 هر آنکه بر قد فتان دوست مفتونست
 که در کمال جمال آفرین بیچونست
 ورت بخلد برین کس فروخت مغبونست
 گدا رود و گرش مال و گنج قارونست
 که این زدست دو چشم پر آب بیرونست
 گرت بسر نبرد عهد عاشق دونست

غمزه چشم

ای جان و تنم فدای جانست
 در روی زمین بسی بدیع است
 بی تیر و کمان تو صید گیری
 خواب ایشه نیکوان حرامست
 قصد چمن است یا شکارت
 جز فتنه چشم دلفریبت
 آوخ که هزار خار خوردم
 پیش از زدنم بتیر بگذار
 کس نیست نظیر در جهانست
 آن روی چو مهر آسمانست
 با غمزه چشم دلستانست
 شبها بدو چشم پاسبانست
 تا عزم چه می کشد عنانت
 آشوب نماید در زمانست
 ناچیده گلی ز بوستانست
 تا دست بیوسم و کمانست

وین نقطه سرخ یا دهانت	آن دایره است یا خط سبز
زین پس سرما و آستانت	گرافتد آستین بدستم
هرگز نرود ز دل نشانت	ای نقش تو دلنشین و زیبا
داریم عزیز همچنانست	مارا تو اگر چه خوار داری
دشنام دعاست از زبانت	«خاتم» ز عتاب تو نرنجد

بیمار عشق

جانم بلب رسید و جانانم آرزوست	بیمار درد عشقم و درمانم آرزوست
زیرا که وصل آن گل خندانم آرزوست	گریان چو ابر و ناله کنان همچو بلبلم
کان قامت چو سرو خرامانم آرزوست	ایدوستان مرا هوس سرو و باغ نیست
باید که ترك این کنم ار آنم آرزوست	دستم نداد مستی و مستوری ایدریغ
عشرت بباغ لاله وریحانم آرزوست	با یار لاله روی سمن بوی مشک موی
لعل لبان و لؤلؤ دندانم آرزوست	من لعل کان و لؤلؤ دریا نمی خرم
گر آن لب چو چشمه حیوانم آرزوست	با ید نترسم از ظلمات شب فراق
روئی چو آفتاب درخشانم آرزوست	شبهای تیره روشنی ماه گو مباش
درپای دوست ترك سرو جانم آرزوست	«خاتم» وصال دوست گرم دست میدهد

نسیم سحر

که راحت دل رنجور و مونس جانست	مگر نسیم سحر بوی وصل جانانست
که آن نکورخ بدعهد سست پیمانست	زهی ستمگر اندك وفای سخت کمان
گرم امید وصال تو باشد آسانست	مرا فراق تو با آنکه سخت می آید
چو داند او که هنوزش امید درمانست	ز درد دوست شکایت کجا کند عاقل
سرم بخط تو همچون قلم بفرمانست	اگر چه بر سر من تیغ سرزنش آید

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

چو رخ در آینه بینی ببوستان نروی
 که عارضت چمن یاسمین وریحانست
 مرا سرچمن و بوستان و صحرا نیست
 که پای بند تورا بوستان چوزندانست
 امیرکشور حسنی عزیز من که تورا
 هزار یوسف دل در چه زنجیر دانست
 از آن پادشهم سر فرو نمی آید
 که هر که بنده در گاه اوست سلطنت
 تو طرفه جانوری گر ز عشق بیخبری
 اگر چه صورت و بالای تو چو انسانست
 هزار سال دگر «خاتم» زبان آور
 هنوز بلبل خوشگوی این گلستانست

باد صبا

صبحدم باد صبا آمد ز خاک کوی دوست
 جان رفته باز آمد در تنم از بوی دوست
 سرو در بوستان نباشد راست چون بالای یار
 ماه نو بر چرخ نبود چون خم ابروی دوست
 وه که دنیای فراخ تنگ می آید بچشم
 کاین دل مسکین من تنگست همچون خوی دوست
 من نه مرد پنجه ام با ساعد سیه بین او
 آزمودم چند نوبت قوت بازوی دوست
 هر کسی کاندرا خم چو گان زلفش اوفتد
 بایدش سر گشته بودن لاجرم چون گوی دوست
 حیف باشد خوی زشت و روی زیبا داشتن
 کاش خوی دوست بودی دل نشین چون روی دوست
 در هوایش سر ز زانو کی توانم برگرفت
 تا خیال و فکر من گشتند همزانوی دوست
 ای نسیم صبح اگر بر زلف یارم بگذری
 شهر و صحرا مشکبو گردد ز بوی دوست
 خاتما گوئی که عنوانش زمشک و عنبر است
 نامه ای کاورد قاصد صبحدم از سوی دوست

طالع فرخنده

آنکس که دلبری چو توان در کنار اوست	بخت سعید و طالع فرخنده یار اوست
خاطر بلاله زار و گاستان نمیرود	آنرا که یاد تو چمن و لاله زار اوست
ای باد خاکی از ره دلدار من بیار	تا تو تیای چشم کنم کاین غبار اوست
در بحر عشق غرقه گرد آب فرقم	و آنکس که طعنه میزندم بر کنار اوست
از باغ وصل دوست خسان بر خورند لیک	مارا نصیب از آن گل رخسار خار اوست
در دفتر و کتاب نگنجد حدیث دوست	کایچه نوشته ایم یکی از هزار اوست
چون حکم از آن دلبر و تسلیم از آن ماست	ز جر و نواخت هر چه کند اختیار اوست
نقشی که از نگار تو بر جای مانده است	«خاتم» عزیزدار که این یاد گار اوست

بالای تو بلاست

قامت و بالای تو راست بهر سی بلاست	روی دلارای تو فتنه دوران ماست
پیش منت خاک در به ز در و سیم و زر	دیدن روی خوشت روی زه میش بهاست
آتش دل را دلیل آه چو دود من است	دعوی عشق مرا آب دودیده گواست
مردم صورت پرست دولت معنی نیافت	ره به حقیقت نبرد آنکه اسیر هواست
باد بهاری وزید ابر بهاری گریست	گل بچمن خنده زد بلبل خوشگو کجاست
عاشق رخسار دوست چون نکشد بار دوست	عادت خوبان ستم خوی نکویان جفاست
کشته تیغ جفا زنده شود از وفا	حیف که جانان ما سنگدل و بی وفاست
خسته عشق حبیب به نماید طبیب	با همه دردم ز دوست باز امید دواست
شکر کنم گر شکر میدهم یا که زهر	کز کف شیرین لبان هر چه ستانی رواست
خیز و بیا ای نگار تا بنشیند غبار	باز نشین پیش یار کاین تن خاکی فناست
«خاتم» از آن کام و لب سیر نگردد بوصل	گر همه عالم دهند مرد گدارا گداست

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

چشم دلفریب

تن و جانم فدای جسم و جانم بجز چشمان شوخ دلفریب چوروی خود در آئینه به بینی چو دیدم تیر مژگان تو گفتم بدین چشمان خواب آلود غم نیست میسر می نگردد در گلستان به پیش من ز آب زندگانی برغم دشمنان خوش باش «خاتم» چه شیرین قصه ها از شور عشقت چو آب اندر زمین شعرت نرفتی	نه تنها من که تنهای جهانم ندیدم فتنه در دور زمانم ز حسن انگشت ماند در دهانم حذر ز ابروی مانند کمانم ز بیداری چشم همگنانم چو «خاتم» بلبلی شیرین زبانت بسی خوشتر تراب آستانم بکام دوستان مهر بانم که در شرح آمد از سحر بیانت نبودی گر چنین طبع روانم
--	---

غمزه نرگس

آن نه رخسار و جبین است که شمس و قمر است
و آن نه دندان و دهان است که دروگر است
غمزه نرگس شوخ بت شیرین حرکات
آفت دین و دل مردم صاحب نظر است
تا ندانند که منظور دل و چشم منی
دل من پیش تو و دیده بجای دگر است
آنچه در روی تو از صنع خدا می نگرم
صنما کار نه هر بیخبر و بی بصر است
دل مسکین من و پنجه و بازوی شما
مثل بازو همان مرغک بی بال و پراست

خبر از خویش ندارم و گرم نیش زنی
 کان که از دوست خبر داشت ز خود بیخبر است
 گردانی تو که خود لذت روحانی چیست
 آن تفاوت که میان بشر و جانور است
 چه میان تو و آن صورت دیوار که چون
 سخن از عشق بگویند در او بی اثر است
 برگ تر خشک شود فصل زمستان لیکن
 برگ چشمم بزمستان فراق تو تراست
 هرگز آزرده دل از یار عزیزم نشوم
 ز آنکه گرتیغ زند، جان عزیزم سپراست
 خاتما دشمن اگر شهدهد شیرین نیست
 زهر تلخ ارز کف دوست ستانی شکراست

شربت وصل

چشم فلک بحسن تو هیچ صنم ندیده است مادر در دختری چون تو نپرویده است
 سیب درخت قا مت به زهار بوستان در همه عمر میوه ای بهتر ازین که چیده است
 سرو غریب قامتی چون تو ببوستان نرسد ماه بدیع صورتی مثل تو کس ندیده است
 خود که زدست لطف تو شربت وصل خورده است
 یا که ز جام مهر تو طعم وفا چشیده است
 جامه حسن تر سمت بیش بقا نمی کند زینمه خون بیگنه کت بقبا چکیده است
 گل که بر غم بلبلان باز نکرده بددهان باد صبا سحر گهان پرده اودریده است
 عهد مودت آن صنم بی سببی شکسته است مهر و وفای خویشتن بی گنهی بریده است
 گفت که از دهان من کام بر آیدت ولی تالب من بلب رسد جان بلبم رسیده است
 دیوان هاشم حکمت افشاره تخلص به «خاتم»

درومگر یروضه حورارم خزیده است ؟ در بر تور قیب را دیدم و گفتم ای عجب
خاتم اگر هوا گرفت از پی تو عجب مدار ز آنکه بدین هوس ز تن مرغ دلش پریده است

❖ « تیرمژگان » ❖

گر بگلشن بخرامد قد چون سرور و انت سرو آزاد شود بند • چو بیند بعیانت
تونه آنی که زوی ازدل من چون روی از چشم
چکنم چون دگران گران تو نباشم قرب دل راجه تفاوت کند از بعد مکانت
ز آن من از جمع حریفان تو ای شمع فروزان که تو دل میبری و من بضرورت نگرانت
چون کنم وصف جمالت چه دهم شرح کمالت بر کنارم که مبادا که ببینم بمیانت

تو که در وصف نیائی نتوان کرد بیانت آرزو میکنم کاین دلم آماج تو باشد
تیرمژگان چو جهد از خم ابروی کمالت گر بترسی ز خدا بیگنهم می نکشی لیک
نه امید است باینم چو نه بیم است از آنت لب شیرین تو، به از شکر ای خسرو خوبان
همچو فرهاد مکش آخرم از عشق دهانت خاتما مرگ به از عمر که بی او بسر آید
خرم آندم که رود در قدم وی سرو جانت

== | رقص درخت | ==

بستان خوششت و بر اثر باد خوشتر است رقص درخت سرو ز شمشاد خوشتر است
شیرین اگر بشکر وصلت دوا نکرد مردن بدرد هجر چو فرهاد خوشتر است
بالای سرو و قد صنوبر خوششت، لیک آن سرو قد که میرود آزاد خوشتر است
باد صبا خوششت و از راه مرحمت خاک کی ز کویت آورد آن باد خوشتر است
آب فرات و دجله گوار است بس ولی شیراز ما ز بصره و بغداد خوشتر است
آری چو عاقبت تن ما خاک میشود گر جان رود بعشق تو بر باد خوشتر است

دل را ز بند عشق بتی چون گزیر نیست گردد کمند عشق تو افناد خوشتر است
خاتم ترا چو دوست فراموش کرده است ناله بیاد او خوش و فریاد خوشتر است

بلبل شیدا

گر گلی چون تو در آفاق بزبائی نیست بلبلی هم چو منش نیز بشیدائی نیست
راست خواهی صنما این قد و بالا که تر است سرور اهست ولیکن چو تور عنائی نیست
ماه راهست همین صورت شاهد که تر است لیکنش هم چو تو شوخی و دلارائی نیست
پیش لعل لب آن لعبت شیرین سخنم طوطیان را پس از این جای شکر خائی نیست
نه که سودای تو من در سر خود پختم و بس که ز عشق تو سری نیست که سودائی نیست
بر سر از دست فراقم تو ندانی که چه رفت چند سازم که مرا برگ توانائی نیست
دل که خود موضع صبر است ز بودی چکنم چون مرا چاره بجز صبر و شکیبائی نیست
تا که اندیشه رخسار تو و در دل دارم خبر از طعنه و اندیشه ز رسوائی نیست
شام وصلت بحقیقت شب قدر است و مرا شب یلدای دگر جز شب تنهائی نیست
دیده تا روی تو را دید دگر «خاتم» را چشم خود بینی و اندیشه خود رائی نیست

شهد وصل

یارب مگر نسیم سحر بوی دلبر است کش بوی دلنواز خوش روح پرور است
رفت و خیالش از نظر من نمیرود غایب بصورت است و بمعنی برابر است
صورت نبست هیچ شبی خواب راحتم تا صورت خیال تو در دل مصور است
باتو مرا سرای بهشت است و می حلال و اندر بهشت بی تو حرام آب کوثر است
بی شهد وصل دلبر من کام تلخ عیش شیرین نمی شود که مرا شور در سر است
آن خال نیست عنبر سار است یا عبیر و آن زلف نیست غالیه یا مشک از فر است
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

باسیم وزر مجال توان یافت بر مراد
 از کوششت چسود گرت بخت یار نیست
 گرچه دام بر آتش رخسار او بسوخت
 گفتار خوش ز سینه سوزان توان شنید
 چون بخت بد براه وصال دل نیست
 اینست مجال نیست گر آنست میسر است
 حاجت بجهد نیست گرت بخت یار است
 از آفتاب عشق ؛ درونم منور است
 زیرا که دل چو عود و دود محبت چو مجمهر است
 «خاتم» بعشق خوب رخان صبر بهتر است

خاک آستان دوست

بیا بیا که ز شوق تو هر زمان اید دوست
 در این روش که توئی بیگمان مرا بکشی
 گر آستین تو روزی بدست من افتد
 از آستان تو دل بر نمی کند دل من
 نروید از چه و را باغبان بود رضوان
 بجان تو که من از اشتیاق روی خوشت
 بیا که مهره مهر تو را نخواهم ریخت
 نگویم آن رخ زیبا ببوستان مانند
 بقید تو نچنانم که گویمت چونم
 هنوز شور توام در سراسر و در دل من
 بتیره روزی اگر «خاتم» از جهان برود
 فغان رود ززمینم بر آسمان اید دوست
 بتیر غمزه و ابروی چون کمان اید دوست
 دگر سر من و آن خاک آستان اید دوست
 که مرغ می ندهد ترک آشیان اید دوست
 گلی چو روی تو در هیچ گلستان اید دوست
 ملول گشته ام از هر که در جهان اید دوست
 مگر که در لحدم ریزد استخوان اید دوست
 که خود بهشت نماند ببوستان اید دوست
 بریز خونم و یکباره وارهان اید دوست
 هنوز مهر تو باقیست همچنان اید دوست
 خجسته روز بسی سالها بمان اید دوست

سرو سخنگوی

گر کسی سرو سخنگوی شنیده است این است
 یا مه نو که دهانش چو شکر شیرین است
 این نه بالاست که داری که بلای دل ماست
 و آن نه چشم است که خود رهن عقل و دین است

بهتر از نثار دو پستان تو در بستان نیست
 و آن ز نخدان تو بهتر ز به سیمین است
 هر که اندام برهنه که توداری بیند
 گوید آن پیرهنی پر ز گل و سرین است
 بوی آن گیسوی مشکین ز صبا می شنوم
 خرم آن بوی که تسکین دل مسکین است
 شهوت از عشق ندانست و حقیقت ز مجاز
 مگر آنکس که ورا چشم حقیقت بین است
 آخر از باغ و چمن مرده نوروز آمد
 ز آنکه اسفند شد و اول فروردین است
 چمن از سنبل و گل همچو نگارستان است
 یا بهشت است که در آن چو توحور العین است
 آنکه از دوست جفا دید و وفا کرد منم
 و آنکه از دوست وفا دید و جفا کرد این است
 سعی بیهوده چو فرهاد مکن «خاتم» از آنکه
 هر زمان خسروی اندر پی این شیرین است

کمال دوست

خرم صباح آنکه ببیند جمال دوست	فیروز شام آنکه رسد در وصال دوست
دیگر مجال صبر و شکیبائیم نبود	منت خدای را که بدیدم جمال دوست
مه را چه قیمت است بنزد جمال یار	یا سرورا چه قدر پیش کمال دوست
نی نی که ماه چیست کدخورشید زره ایست	با حشمت سراقق عزو جلال دوست
گر خار میدهد بخورم چون رطب ز شوق	ور بار می نهد بکنم احتمال دوست
	دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

يك لحظه‌ای دودیده بیدار من بخواب
باشد که من بواقعہ بینم خیال دوست
«خاتم» چو مال و دوات و سر میر و دزد دست
خوشبخت آن سری که بود پایمال دوست

شمع جمع

چو شمع شا هدماتا میان جمع نشست
چه جرم رفت که دوش از برم برفت حبیب
بزییر جامه تنی چون قد لطیف تو نیست
وفای عهد ز جانان طمع مدار ایدل
سزد که منکر عشاق عذر ما بنهد
توزلف و ابروی جانان ندیده کی دانی
نه آن کمان که ز تیرش امان توانم یافت
دلی که درس سودا زدست بیرون رفت
گرت هنوز سر بیدلان مسکین است
بیار ساقی از آن خمر دیر سال خمی
مرا محبت تو تا ابد ز دل نرود
به پیش قامت با اعتدال او «خاتم»
ر بود دل ز حریفان چه هوشیار و چه مست
چه خاست از من مسکین که بار قیبت نشست
و گر نه جامه دیبا و روی زیبا هست
که هیچ عهد نبست او که عاقبت نشکست
که خود بروی خوشت دل نهاد و مهر بست
که چون کمند و کمانش تن ضعیفم خست
نه آن کمند که از حلقه‌اش توانم رست
بجهد باز نیاید چو تیر رفته زشت
دگر مپای که آرام ما برفت از دست
که دیر مست شود درد نوش باده پرست
که رفته مهر تو در جان من ز روزالست
عجیب نیست که سروسپی نماید پست

☆ « (بخت سعید) » ☆

بخت سعید و طالع خوش رهنمای اوست
گوش دلم کجا شنود پند ناصحان
ز آن رخ که دیده‌ام بفقیران چه میرسد
آنها که در بسیط زمین يك قریب نیست
کان ماه سرو قد همه شب در سرای اوست
ای عاقلان که این دل دیوانه جای اوست
در عرصه‌ای که شاه توانگر گدای اوست
هر گز غریب نیست اگر آشنای اوست

ما را نظر بصنع و کمال خدای اوست	کوته نظر زدوست نبیند بجز جمال
داند که خود بقای وی اندر فنای اوست	از تیغ مرگ غم نخورد مردزنده دل
ایدل گرت نه طاقت تیغ بلای اوست	چون عاقلان بکنج سلامت همی نشین
شرط وفا تحمل جور و جفای اوست	اهل صفا بجور نگرند از وفا
نشنیده ام دگر که صبور از لقای اوست	هر کورخش بدید و حدیث از لبش شنید
آری رضای خاطر یاران رضای اوست	تن بر قضا دهم اگر دوست میکشد
چشم امید ما همه دم بر عطای اوست	با فضل سرمدش چه غم از جرم بیچدم
کاب حیات زنده دلان خاکپای اوست	ز آن روی «خاتم» از سر کویش نمی رود

رخسار پریوار

یا که دیوانه رخسار پریوار تو نیست	کس ندیدم که چو من واله دیدار تو نیست
تا نگوئی که مرا طاقت آزار تو نیست	از تو گر رنج رسد راحت جان است مرا
کس ندانم که در این شهر خریدار تو نیست	همه ایماه بجان مشتری روی تواند
کس ندانم که در آن حلقه گرفتار تو نیست	نه منم در سر زلف چو کمند تو اسیر
لیکنش آبرخ و رونق بازار تو نیست	ماه راهست همین صورت زیبا که تراست
ز آنکه دل دوزتر از ناله خو نخوار تو نیست	دیگر از تیر عدو باک ندارم ای دوست

حور اگر خوانمت این عین قصور است از آنکه

حور فردوس بزیبائی دیدار تو نیست	
صلح بهتر که مرا پنجه پیکار تو نیست	با تو اید لبر زور آور سر پنجه شوخ
	کمر بند گیت را به میان بست چو مهور
هر که را صبر ازین گیسوی چون مار تو نیست	
خفتگان را خبر از دیده بیدار تو نیست	«خاتم» افسرده دلان را خبر از آتش شوق

= | دهان شیرین | =

جـز شور لب تو ام بسر نیست	شیرین تراز آن دهان شکر نیست
غمهای جهان بیازمودم	عشق است و جزاین غم دگر نیست
سودای رخس ز سر بدرکن	گر دسترست بسیم وزر نیست
هر چند که جان بسی عزیز است	حقا که ز تو عزیزتر نیست
با تیر دو چشم مست جانان	مستوری زاهدان سپر نیست
زین پس بکجا روم ز پیش	کز کوی توام رهی بدر نیست
گفتند پس از جفا که او را	با دوست سر وفاست ور نیست
شاید که بسوزم و بسازم	پروانه ز شمع بر حذر نیست
« خاتم » شب هجر ماه رویان	شامیست که اندر او قمر نیست

زنده جاوید

هر که در پایت بمیرد زنده جاوید اوست
 خرم آن ساعت که ما را سر رود در پای دوست
 عهد جز با او نباید بست گرچه بیوفاست
 ترک آن زیبا نشاید گفت گرچه زشتخوست
 اشک چشم من بپیش آن نگار سنگدل
 کی تفاوت میکند کاین خون دل یا آبجوست
 گر بسر میگردم از عشق رخت عیبم مگوی
 چون کنیدی چاره ای کاندر خم چو گان چو گوست
 خود کدامین ماه طالع چون رخ زیبای یار
 یا کدامین سروهایل چون قدرعنای اوست

گر چو چنگ اندر براغیار بینم یار خویش
 چون دهل گوئی بچو گانم همی درند پوست
 ای گل آخر ما گل کوزه گران خواهیم بود
 ای بسا پاکیزه روئی کاین زمان خاکش شبوست
 درد او در مان وزهرش نوش و فحش او دعاست
 بخل او احسان و جورش عدل وزشت او نکوست
 شام شد روزم در امید رخ چون صبح یار
 جان بلب آمد هنوزم وصل جانان آرزوست
 خاتما آهن دلی کردن نباشد کارمن
 وردل آندلبرسیمین بدن از سنگ و روست

دریای محبت

و گر باشد برنگ و بوی آن نیست	چو روی تو گلی در بوستان نیست
چه غم داری که هویت تاهیان نیست	میان دلبر را کمتر ز هوئیت
نیم عاشق که میلم همچنان نیست	اگر میلم کشی در چشم بینا
که بیدل را خبر از بی نشان نیست	ز من وصف دهان او نپرسید
که معزول است و فرمانش روان نیست	چو عشق آید خرد در سر نباید
که دریای محبت را کران نیست	بسا کشتی درین ورطه فروشد
که هر شب تا سحر بر آسمان نیست	ندانم دستی از دست جفا یت
مجال خرده گیری بر جوان نیست	تو از پیران دل و دین میربائی
عیان را حاجت شرح و بیان نیست	گواه درد من رخسار زرد است
که اوسنگیندل و نا مهربان نیست	نگاری ما هر رخ هرگز ندیدم

نسیم بوستان خو بست لیکن به از بوی وصال دوستان نیست
 سخندان زبانی آورندیدم که در پیش چو «خاتم» بی زبان نیست

« (فرشته یا حوری) » *

گر چو فرهاد تور اشو رب شیرینی است حمل کوهی بمثل بار نه بس سنگینی است
 شوکت و جاه جهان چیست که از روی خرد
 بندگی کردن یار است اگر تمکینی است
 گفتم آن ماه فلک یا بت چین یا ملک است نی خطا گفتم از آن روی که حور العینی است
 بنده خوار که در چشم تو آید شاهی است ورع زیزی ز نظر او فتدت مسکینی است
 دلم از چنبر زلفین تو ای لعبت چین چون رهانم که بهر چنبر زلفت چینی است
 چشم و ابروی تو چون مشتری و قوس فلک حلقه گوش تو گوئی بمثل پروینی است
 خاطر شاد ترا کز همه غمها خالی است چه خبر از دل جان سوخته غمگینی است
 هر که جز رای تو رایی بزند خود رایی است و آنکه جز روی تو اش قبله بود خود بینی است
 تو بخون چو منی پنجه نمی آلائی ملخی را چه محل در نظر شاهینی است
 عرصه عشق تو را من نه بیا پیهمدم هر پیاده که تو اش یار شوی فرزینی است
 عشق روی تو نه خود مذمذم خاتم شد و بس عشق بازی بجهان سنت بس دیرینی است

عهد جوانی

مرا ز عهد جوانی و عاشقی یاد است که عهد سخت دلان نیک سست بنیاد است
 هر آنکه تیر نظر در جمال دوست کشید چو من بتیر جفا سخت محکم افتاده است
 مگر که باد صبا بوی یار آورد که یک نفس دلم از بند غصه آزاد است
 بتا شبی ز در کلبه ام چو روز در آی خرابه ای که در آن دلبر آید آباد است
 بدین شمایل و شکل بدیع و صورت خوب نه ز آدمی مگر این دختر از پری زاده است

بکوی خوبرخان ترك نام و ننگ بگوی	که این سخن زیکی نامور هر یاد است
بشهرها کسی از کافر و مسلمان نیست	که دین و دل نه بدان ماه دلستان داده است
فغان بلبل و من هر دو از سر درد است	که اوز دست گلی هم چو من بفریاد است
از آن زمان که خداوند نقش روی تو بست	بر این جهان در آشوب و فتنه بگشاده است
دلا منال که درد نکو رخان داروست	فغان مدار که بیداد دوستان داد است

اگر چمن چو بهشت است جای حیرت نیست

بیا که آنچه ز عمرم در انتظار تورفت	که روز دولت اردیبهشت و خرداد است
براه وصل تو «خاتم» اگر چه سر بنهاد	چه حاصل ار چه فزون تر ز شصت و هفتاد است
بتان دلبر گلروی اگر چه بسیارند	هنوز دامن عشقت ز دست نهاده است
	بر نك و بوی تو گل در چمن کم افتاده است

اندیشه جانان

و که ز اندیشه جانان خبر از جانم نیست	طاقت صبر ز جان هست وز جانانم نیست
خود چنانم زغم ای گلشن روحانی من	که سرباغ و گل و لاله و ریحانم نیست
با غم تو چه غم از سر زنش یارانم	من که در بحر غریقم غم بارانم نیست
گر هنوزت ز من امکان شکیبائی هست	بوصالت که در طاقت هجرانم نیست
چشمه آب و لب جوی و گلستان و چمن	بی تو جز بادیه خار مغیلا نم نیست
عهدم آنست که در خون خودار بر گردم	سر بر گشتمن ایدوست ز پیمانم نیست
بر سر کوی تو گر ترك سرم باید گفت	سر این هست که پای شدن از آنم نیست
دل از دست بدر رفته و پایم از جای	تا سر عشق تو دارم سرو سامانم نیست
در غم و حسرت چشمان چو بادام نگار	دگر از گریه چو پسته لب خندانم نیست
آب چشمان عیانم غم دل میگویند	تا نگوئی خبرت از غم پنهانم نیست

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

چون قلم بر سرم از تیغ ملامت آید	روی تابیدن سراز خط فرمانم نیست
رسم دل‌داری و آئین وفاداری و مهر	خوی آن یار جفاکار که من دانم نیست
«خاتم» او پند دهندم نپذیرم هرگز	من که بر درد حریصم غم درمانم نیست

دل داغدار

مگر نسیم چمن بوی موی یار من است	که مرهم دل مجروح داغدار من است
قرارم از دل و دل از برم مبر جانا	گرت خبر زدل زار بیقرار من است
بیا که خون دلم ز اشتیاق بر در تو	زهر دودیده روان در برو کنار من است
میان بحر غمش ترك جان بگیرم لیک	دمی کناره گرفتن از او نه کار من است
بگرد پای سمندش نمیرسم زیراك	زمام دوست نه در دست اختیار من است
سروشك سرخ و رخ زرد فام و موی سفید	نشان جان و دل خسته و فگار من است
چه غم که خار جفايش تن ضعیفم خست	که هر گز در قدم آن گل افتنخار من است
غمش مباد بت بیو فای مهر گسل	که هر چه جور کند باز غم گساره من است
بطعنه گفت که «خاتم» ز بار هجر منال	که شرط یاری تو احتمال بار من است

دلبر دلاور

ای تن و جان برخی جان و تنت	وی دل و دین داده خلقتی چون منت
گرچه دل از مهر ما برداشتی	من ندارم دست خود از دامن
من ندیدم جسم با این حسن و لطف	گوئی آن روح است در پیراهنت
جان مفتونان نثار خاک پات	خون مشتاقان خضاب نا خنت
کاش عمرم زودتر سر آمدی	تا ندیدی دیده روز رفتنت
دوست میدارم که پوشی روی خود	تا نبیند دیده هر دشمنت

گر رسیدی دست من در گردنت	بر فلک گردن همی افراشتم
کو نه حیران ماند در دل بردنت	دلبری چون تو دلاور کس ندید
گر نبودی دل ز روی و آهنت	در بروی من نمی کردی فراز
کاتشی افند بسوزد خرم منت	زینهار از آه مرد خوشه چین
دلبر را روز نبرد از جوشنت	بی نیازت کرده موی چون زره
در فراقش صبر باید کردنت	خاکما گر وصل یارت آرزوست
صبر باید بر جفای بهمنت	ایکه هستی طالب اردی بهشت

یار مهربان

یا قاهت یار دلستان است	این سرو بلند بوستان است
ماهی چو تو یار مهربان است	خرم شب و روز آنکه او را
جان نیز فدای دوستان است	سر در قدم تو کردم و رفت
و ابروی خم تو چون کمان است	مژگان تو راست همچو تیر است
پیداست که آتشی نهان است	دودی که بر آید از دل من
کان قوت جسم و قوت جان است	یا قوت روان می بیارید
پیمان و وفای من همان است	هر چند خلاف عهد کردی
ز آن بازوی عقل ناتوان است	سر پنجه عشق زورمند است
بر اهل زمین از آسمان است	این حسن تو آیتی ز رحمت
کارم همه ناله و فغان است	چون هیچ تو را سروفا نیست
گر خود بمثل صدم زبان است	غمها ت یکی ز صد نگویم
پیداست که فتنه زمان است	این قامت تست یا قیامت
چون خاتمش عمر جاودان است	هر که از لب آب زندگی خورد

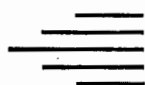
مست عشق

امشب از دولت و صلت بحقیقت نه شب است آنچنان داغ فراق دل مسکینم سوخت مست عشقت نه عجب گرد پدر پرده خویش پای دل خسته و سر منزل وصل تو دراز دهن سرخ تولعل است بتا یا که عقیق دل ز تیمار تو بیمار که بیما منشین تن ز غمهای تو نالان و گرفتار عذاب دل که در چاه زنخدان تو افتاد اسیر تا که بر دامن او گردد رهی ننشیند خضرا گر آن لب شیرین تو بیند گوید جان معنی اگر نیست چه انسان چه دواب بنده یارم و از خویشتم نامی نیست خاتما در طلب دوست بسر باید رفت	روز آغوش و کنار و گه عیش و طرب است که هنوزم تن دل سوخته در تاب و تب است عاشق مست که مستور بماند عجب است دستها کوتاه و خرما بد ز خت رطب است سر زلف سیه دوست شبهه یا که شب است سر ز سودای توشیدا که چه شور و شغب است جان ز هجران تو در تاب و اسیر تعب است اگرش ناله بگوشت نرسد زین سبب است خاک راهش نشوم کاین نه طریق ادب است چشمه آب حیسات بمیان دولب است که درختی که برو برگ نیارد حطب است خواجها م هر چه نهد نام همانم لقب است که بپا رفتن این راه نه رشم طلب است
--	---

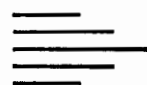
گل مقصود

ای دلبر بدخورخ خوب تو که دیده است یا پای که در کوی تواز جای نرفته است خود سرو سمن بوی در آفاق که دیده است گفتی که بپایان ببری عهد ازین پس بیمار غم عشق رخت به نشود باز	وز باغ و صالت گل مقصود که چیده است یادست که بردامن وصل تو رسیده است یا ماه سخنگوی در عالم که شنیده است ای یار جفا پیشه وفا از تو که دیده است قاسیم زنخدان تو روزی نگزیده است
---	---

نشگفت اگر قدر شب وصل ندارند
هر کس که تورا دوست گرفته بحقیقت
وقت است که این غنچه بچینند که گل شد
ای بلبل خوشگوی مخور غصه که امسال
در موقع حاجت ز دهان در نچکاند
بر خاک در دوست کسی سرنهاده است
آنکس که شبی جام جدائی نچشیده است
چون خصم زیاران مجازی بر میده است
کانغوره که شیرین شود انگور رسیده است
چون پار بهستان گل خوشبوی دمیده است
مانند صدف هر که زبان در نکشیده است
چون خاتم بیچاره که در خون نطپیده است



رخ زرد



نه زضعف آنچنانم که مرا مجال آه است
تو ز من چه جرم دیدی که محبت بریدی
شب وصل او چه حاجت بچراغ و شمع دارد
که بدر اندرونم رخ زرد من گواهد است
ز چه دشمنم گرفتی که نه دوستی گناه است

چه شدای امیر خوبان که ز در گم بر اندی
گله از شبان یلدا مکن ای رفیق شیدا
اگرم کنی عنایت سر من فدای پایت
تو بجای مهر بانان میسند جو رو تندی
که سرای ما منور ز فروغ قرص ماه است
بجز آنکه ما فقاییم و تورا جلال و جاه است
که صبح وصل روشن ز پس شب سیاه است
که مرانه مال و دولت نه مقام و دستگاه است

که بدی و کینه جوئی نه سزای نیکخواه است
اگر احتمال بارش نکنم چه چاره سازم

که ستم زد دوست بردن چو جفای پادشاه است
چه عجب که خاک پایت که بدیدگان برو بند

که جلای چشم عارف هم از آن تراب راه است
نه عجب زدست غمها که من از کمر بیفتم
که غم وی و دل من به مثل چو کوه و گاه است
تو بخاتم از چه خندی چو ز سوز دل بگرید
که گواه آتش دل که مراست دود آه است

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

حوری بهشت

بی تو سر باغ و گلشنم نیست	پروای بهارم ای صنم نیست
از دولت وصل تو چه حاصل	چون دیده بخت روشنم نیست
تا دوست گزافتمت هراسی	از طعنه هیچ دشمنم نیست
بیروی تو چون صبور باشم	دل چون تو زرویی و آهمنم نیست
در کوی تو جای ماندنم نه	وز پیش تو پای رفتنم نیست
مسکینم و در هـوای رویت	جز خاک در تو مسکنم نیست
دل بر کنم از حیات لیکن	طاقت که دل از تو بر کنم نیست
ایحـور بهشت بی وجودت	گوئی تو که روح در تنم نیست
بس کن ستم و جفا کزین بیش	خود طاقت جور بردنم نیست
در وصف تو همچو لاله ، لالم	زیرا که زبان چو سوسنم نیست
با تیر دو چشم دوست «خاتم»	جز جان ضعیف جوشنم نیست

لاله بهاری

ای نرگس توفتنه وی قامت تو آفت	تا چند فتنه زاید زین حسن و این لطافت
ای لاله بهاری در حسن و خوب روئی	وی ژاله صبوخی در پاکی و نظافت
هر سائلی کزین در شد کام او میسر	کی سر فرود آرد بر مسند خلافت
گر میکشد بخواری یار عزیزت آری	باید کت از هلاکت نبوده می مخافت
دلهای مردمان را بر باید این صباحت	غمهای این جهان را بزاید این ظرافت
بالای دلفریبت هر کو بدید ای بت	هر گز نمی گریزد از صد بلا و آفت
بی عشق با بهایم در خواب و خور شریکی	چون آدمی ندارد بی آن بدین شرافت
«خاتم» ببوسی از لب مهمان تست امشب	عشاق خویشان را گرمی کنی ضیافت

بادیه عشق

مرا که دل بتماشای قامتت شاد است چه التفات ببالای سرو و شمشاد است
براستی که هر آنکس که پای بند یکی است

ز بند سرو قدان همچو سرو آزاد است
دلم زبند توهر گز کجا تواند جست
که در کمند سرزلف اسیر افتاده است مکن کز آمدن و رفتن پریوارت
فغان بجان و تن آل آدم افتاده است گرم هلاک پسندی و گر جفا گوئی
نرنجم از تو که بیداد دستان داد است حرام باد وصالت بخسرو ای شیرین
که کامیابی او در هلاک فرهاد است حسد بمنصب و مالی نبرده ام هر گز
مگر و را که دل از وصل دلبری شاد است کسی ببادیه عشق پا نهد «خاتم»
که ترس از سرو دل بر هلاک بنهاده است دل ای حکیم براین خاکدان کهنه مبند
که این عروس خضابش ز خون داماد است

خرمن هستی

بیا که آتش عشقی که در من افتاده است دگر ز خرمن هستی نصیب، ن باد است
دل ای حکیم بخوبان مبند و پند نیوش که این نصیحتم از مرد عارفی یاد است
هر آنکه صورت و بالای آدمی دارد بدین قدر نتوان گفت کادمی زاد است
خموش باش اگر عاقلی که نابخرد تهی ز علم و خروشان چو طبل پر باد است
کلید غرقه اسرار کائنات او را ست دری که بست خدادست خلق نگشاده است
مرا ز سرزنش اهل روزگار چه باک که پای بند تو از بند خلق آزاد است
چو دور دهر نباید فغان مکن «خاتم» اگر چه هر کسی از دست او بفریاد است

دل چون موم

بی تماشاه رویت سر بستانم نیست	بیتوای سروروان میل گلستانم نیست
خبر از عقل و زرو مال و سرو جانم نیست	دست بالای غم عشق تو تا زور آورد
ز آنکه مثل تودای سخت چو سندانم نیست	ز آتش روی تو چون موم دلم نرم شده
خام را آگهی از غصه هجرانم نیست	پختگان از غم این سوخته دل با خبرند
بدهانت که چو غنچه لب خندانم نیست	بی گل روی توای گلشن روحانی من
رأی گردانیدن سراز خط فرمانم نیست	چون قلم گریسم دوست همی گرداند
خاتما چون سر صحر او گلستانم نیست	مر مرا ز آنچه که به من شد و نوروز آمد

قمر زمین

گوئی که در زمان زتن من روان برفت	دوش از برم چو آنمه نامهربان برفت
کز پرتوش فروغ مه آسمان برفت	امروز بر زمین ؛ قمری دیدم ای عجب
حیران بماند وقوت وصف و بیان برفت	حسنی چنان که در صفتش نفس ناطقه
گرداند آن صنم که چه بر من نهان برفت	شاید اگر عیان نکند روی هم چو ماه
ز آن پس که نام خوب توام بر زبان برفت	حاسد مجال طعنه نیا بد بنظم من
کز بازوانم این شد و از دست آن برفت	گوئی که آنمه ز روز و رت چه شد دریغ
آن سست عهد بود کزین آستان برفت	گر بر کسی ز روی ملال آستین فشاند
از این شب دراز که بر پاسبان برفت	شه را که مست خواب صبحی بود چه غم
سرما دگر سر آمد و جور خزان برفت	باد بهار مشک فشان خاتما وزید

آرام جان

ای دیده خون ببار که آرام جان برفت	آوخ که دوش از برم آن دلستان برفت
-----------------------------------	----------------------------------

مهر رخ تو در رگ و در استخوان برفت غوغای بیدلان همه بر آسمان برفت کان گلبن شکفته ازین بوستان برفت کز دل فغان بر آمد و از کف عنان برفت گوئی همی که در رگ جانم سنان برفت جز خار و خس نماند و گل و ارغوان برفت آوخ ز عمر ما که چو برق یمان برفت نشست دیر آوخ و زود از میان برفت	کس از پی تو چون نرود ز آنکه در ازل زین فتنه الغیاث که چون بر زمین گذشت شاید چو بلبل از غم هجران فغان کنم فریاد عاشقان ز سر اختیار نیست در مرگ یار بر گشکیبا ئیم نماند هیات ازین زمانه که در باغ و بوستان جز بادم از حیات جهان حاصلی نبود «خاتم» کمر ببند گیش بسته بود لیک
---	---

نمکدان دهان

کز سرو همه عمر کسی میوه نچیده است فرهاد چگوئیم که خسرو نمکیده است وین پیرهن کبر بقدرت که بریده است ؟ آرام دل عاشق مسکین رمیده است شمشاد و صنوبر بچه رونق بچیده است آندوست که از دوست نصیحت نشنیده است هر چند کسی نوش و صالت نچشیده است هیات که او بیخ ارادت بپریده است کش ابر و چشم این همه باران بچکیده است	دروصل تو ای سرو روان کس نرسیده است شهد لب شیرین نمکدان دهانت این جامه نازت که بتن دوخته جانا ؟ چشمان دلاویز تو ای آهوی مشکین با قامت چون سرو خرامان تو در باغ ناچار بکام دل دشمن بنشیند بسیار کسان نیش فراق تو بخوردند افسوس که اوشاخ مودت بشکسته است «خاتم» صدف کام تو ز آن در بچکانید
---	--

* « عید وصل » *

کان باغ عارض تو تماشا گد من است نوروز دوستان شب یلدای دشمن است دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»	خلوت سرای ما دگر امروز گلشن است دشمن بعید نیست که جوشد بعید وصل
---	---

جان عزیز در سرکارش کنم که دوست	بہتر چشم در سر و از روح در تن است
خال سیاه زینت آن خط سبز تو است	گیسویت عنبرینہ آن دوش و گردن است
سنباب در برم چو کنم بیجمال دوست	چون خارپشت بر بدنم نوک سوزن است
وصل تودست کی دھدم گرچہ روز و شب	پای شکیب بیہدہ در زیر دامن است
چشمہ بیک کرشمہ دل ازدست من ببرد	کاین مردم دو چشم تو عیار ورہزن است
نی پیش روی تود گرم جای ماندن است	فی زین پسم از آن سر کوپای رفتن است
روی از من رمیدہ مسکین دگر متاب	جانا اگر دل تونہ از روی و آہن است
درخانہ شمع برنکنم خاتما کہ شب	از نور روی شاہد من روز روشن است

دلبر لاغر میان

ای ساربان محمل مران یکدم کہ یارم می‌رود
از کف زمام صبر من و ز دل قرارم می‌رود
من از غم او زین سپس دیگر نپردازم بکس
یارب بفریا دم برس کان غمگسارم می‌رود
بی تو مرا ایدلستان زندان بود خود گلستان
بی روی تو در پای جان ہر لحظہ خارم می‌رود
از جور و بیداد بتا آخر در آیم من ز پا
کز دست تو جور و جفا بس بیشمارم می‌رود
ما را صبوری از نظر ہر گز نبودہ است اینقدر
لیکن چہ چارہ کار اگر از انتظارم می‌رود
چون سرو آزاد از گلم نالان زغم چون بلبلم
شادی نمی آرد ملہ کان گل عذارم می‌رود

چندان بگریم با فغان تا جا نم آید بر دهان
 آن دلبر لاغر میان چون از کنارم می‌رود
 گرچه آن جمال آتشین سوزاند جانم این چنین
 آب روان طبع بین کاندید یارم می‌رود
 این آتش و سوز درون نتوان نهان کردن کنون
 کز سینه دود دل برون هم آشکارم می‌رود
 «خاتم» عنان اشک را زینسان مکن از کف رها
 من کی کنم کز چشمها بی اختیارم می‌رود

نرگس بیمار

ماهی تو ولی ماه کله دار نباشد سروی تو ولی سرو برفتار نباشد
 با این دهن شهد سخن با توجه نسبت بت را که دهان باشد و گفتار نباشد
 جان خواه که آسان دهم از دست چو خواهی
 در پای تو مرگ اینهمه دشوار نباشد
 درویش که شاه است در اقلیم قناعت غم نیست گرش درهم و دینار نباشد
 ما خود سپراز دست فکندیم که ما را با سخت کمانان سرپیکار نباشد
 بیداد و ستم خوی بتان است و از آن روی دلدار نباشد که دل آزار نباشد
 ایجان ز غم نرگس بیمار تو در شهر یکتن نتوان یافت که بیمار نباشد
 در عهد سر زلف به از مشک تو عطار چون مشک فروشد که خریدار نباشد
 بر جور رقیبت چکنم گر نشکیم خود چیدن گل بی الم خار نباشد
 آنرا که نظر بر تو نباشد بحقیقت جز صورت بی معنی دیوار نباشد
 «خاتم» همه دانند که بایند و نصیحت دیوانه مست عاقل و هشیار نباشد

مشك تر

شیرین تر از دهانت شهد و شکر نباشد
 آزر گرت بدیدی بتهای خود شکستی
 دلدار نازنینت گـر میزند بشه شیر
 هر پارسا که بیند آن چشم دلفریبت
 هر عاشقی که بینی صادق نشایدش خواند
 بر زلف چون بنفشه کی دست یابد عاشق
 خوشبوی تر ز مویت خود مشک تر نباشد
 ز آنرو که هیچ پیکر زین خوبتر نباشد
 جز جان نازنینت باید سپر نباشد
 دیگر ز پارس او را عزم سفر نباشد
 کز عشق ماهر وئی بی خواب و خور نباشد
 تا در غمش چو لاله خونین جگر نباشد
 بر کشته ات گذر کن تا زنده گردد ار چند

در کوی بینوایان شه را گذر نباشد
 مارا مران ز کویت ایجان فدای رویت
 زیرا که خود ز کویت راهی بدر نباشد
 با دل کسی نباشد در روزگار حسنت
 الا کسی که بر سر او را بصر نباشد
 «خاتم» شب جدائی کی میرسد بپایان
 یا شام هجر او را هرگز سحر نباشد

سودای دوست

وه که سودای تو هرگز ز سر ما نرود
 هر که را خار غم عشق بدامن آویخت
 سوی بستان و گلستان بتماشا نرود
 مهر او از دل شیدا ی زلیخا نرود
 گر عزیز است و اگر خوار بزدان یوسف
 آنکه از دست یکی جامه حبت نوشید
 هرگز از یاد من آن قامت رعنا نرود
 گر بسنگش بزنی خود بدگر جانرود
 هر که چون خر بجهان مشتغل خواب و خور است

از ثری همچو مسیحا بشریا نرود
 عاقلی کو بتماشای جمالت آید
 بوالعجب باشد اگر بیدل و شیدا نرود
 از پی غارت دلها که بیغما نرود
 از خطا آمده آن شوخ و عجب میدارم
 خاتما گر چه سرت در قدم دوست برفت
 درره دوست سری چیست که درپا نرود

== شب یلدا ==

خسته دلی که در سر سودای یار دارد	طرفه مدارا گر خود شب تا سحر بزارد
اندوه شام هجران از کس و پرس جز آن	کو شب ستارگان را چون من همی شمارد
ترك د یار گفتن خاطر نمی پسندد	دیدار دوست دیدن دشمن نمی گذارد
هوشم نبرد محبوب با نقش صورت خوب	آن نقش بند برده کاین نقش می نگارد
وہ کامشب از درازی گوئی شبان یلداست	یا خود شب جدائی هر گز سحر ندارد
دانی چرا که «خاتم» با یار می نشیند	زیرا که از سر جان برخاستن نیارد

لب شیرین سخن

گل در لطافت و حسن چون یار من نباشد	بلبل چو آن شکر لب شیرین سخن نباشد
سرو چمن ببا لا گر چه بلند باشد	چون سرو قامت تو سیمین بدن نباشد
تا نور مجلس ما از ماه عارض تست	حاجت بپر تو شمع در انجمن نباشد
نقشی چورویت ای بت در چین کسی ندیده	مشگی چو مویت ای یارا ندرختن نباشد
پروانه با فراق ایشمع اگر نسازد	دانی که چاره او جز سوختن نباشد
تا ترك تن نگوئی کی میرسی بجانان	در راه وصل جانان شاید که تن نباشد
گر گویمت که خورشید یا ماه آسمانی	خورشید را لب لعل مه را دهن نباشد
این رنگ روی شاهد در ارغوان نروید	وین بوی روح پرور دریا سمن نباشد
زلفین لعبت چین هر چند دلفریب است	صد دل و را چو زلفت در هر شکن نباشد
بادستان بر آمیز و ز آن رقیب بگریز	ز آنکه فرشته را انس با هر من نباشد
سودای عشق یارت تا در سراست «خاتم»	در سر تو را هـوای شهر و وطن نباشد

ماهروی مهربان

ز جانان رخ نمی تابم گرم جان بردهان آید
و گر رفتم همینم بس که ناهش بر زبان آید
نو شتم بایی از حسنت بپایان آمد این دفتر
بصد دفتر نپندارم که وصفت در بیان آید
بدل گفتم چو باز آید غم دل گویمش لیکن
غمم از دل رود آنگه که آن آرام جان آید
تو هم خار فراق گل تحمل میکن ای بلبل
که آخر بگذر دیائیز و گل در بوستان آید
ز بخت سعد بر گردون سزد گر گردن افرازم
اگر همچون کمر دستم شبی در آن میان آید
هر آنکودر نظر آید زدور از شوق دیدارم
کمانم می بردگان ماهروی مهربان آید
نه تنها آن پری بر سر زخوبان زمین آمد
که گر حوری ز فردوس و فرشته ز آسمان آید
مرا بیروی جانانم جهان نا دیدن اولیتر
که مشتاق رخ جانان ملالاش از جهان آید
وصال یار بی هجران مسلم کی شود «خاتم»
که نوروز و بهار و گل پس از فصل خزان آید

نوای چنگ و رباب

خزان برفت و زمستان شد و بهار آمد درخت سبز شد و سرخ گل بیار آمد

سرود بلبلم از گلستان رسید بگوش
 زرننگ گل سحرآمیز روی دوست آمد یاد
 نه سرو و گل که مه روشنم ز چشم افتاد
 شبان تیره هجرانم از میان برخاست
 بسکام بلبل هست و برغم زاغ سیاه
 عبیر و غالیه را بوی خوب چندان نیست
 دواى درد جدائی بجز صبوری نیست
 مروت است که تیر امان دهی آنرا
 پس از شبان فراقم صباح وصل رسید
 نخورده جام مئی نام من بمستی رفت
 کنون براحت وصل تو من سزاوارم
 چو بخت یار تو شد هیچ غم مخور «خاتم»

نواى چنگ و ربابم ز لاله زار آمد
 زباد صبحدم بوی موی یار آمد
 چو یار سروقده و ماه گل عذار آمد
 چو صبح روشنم آندم که در کنار آمد
 خزان و برد شد و ورد و نوبهار آمد
 مگر صبا ز سرکوی آن نگار آمد
 که صبر چاره دلهای بیقرار آمد
 که بی سپر سرکویت بزینهار آمد
 که آب زندگی از خاک و گل زخار آمد
 ز بسکه در نظر آن نرگس خمار آمد
 که از فراق مرا رنج بی شمار آمد
 که غصه می نخورد هر که بختیار آمد

گرده عدم

تا دلبرم از خانه بیازار برآمد
 شهری بتمنای وی از خانه بدر شد
 گل آمد و صد نغمه و آواز دل انگیز
 گرد عدم از خاک وجود من بیدل
 تا ملک دلم را ملک عشق تو بگرفت
 نقاش در دکه خود بست ز غیرت
 این طرفه که تازاهد مستور رخت دید
 من آرزوی وصل تو را سهل گرفتم
 در باغ دلش بس گل امید بروید

از دلشدگان نعره بیکبار برآمد
 خلقی بتمناشای رخ یار برآمد
 از بلبل خوشگوی چمن زار برآمد
 از فتنه آن غمزه خونخوار برآمد
 عظم چو یکی بنده بزینهار برآمد
 تا نسخه روی تو بیازار برآمد
 سرهست وی از خانه خمار برآمد
 دیدی که سرانجام چه دشوار برآمد
 «خاتم» اگر از پای دلش خار برآمد
 دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

= | حد زیبائی | =

گرم ز باغ جهان سرو قامتی باید حذر کن از نظر آن نگار یغمائی زهی شمایل موزون که حد زیبائیست تو شوخ دیدۀ فتنان چو روی بنمائی چه باشد ای بت خورشید روی دلبندم هر آنکه ابروی هم چون هلال او بیند نقاب روی ترا از نظر نپوشاند ز کبر گرچه تورا یکزمان سرمانیست چودشمن اربزند و چود دوست بنوازد ترا از آنچه که بر خاک در گهت «خاتم»	توئی که قامت تو باغ جهان بیاراید که دل زدست تو با یک نگاه بر باید کسی بحسن تو در عهد ما نیفزاید چه فتنه ها که ز چشم تو روی بنماید که جان غم زده در سایه ات بیاساید چو ماه نو بسر انگشتهاش بنماید که آفتاب نیارد بگل بینداید بدست باش که حسن اینهمه نمی باید مخالفت نکنم هر چه دوست فرماید ز غصه خون دل از دیدگان بپالاید
---	--

اندیشه باطل

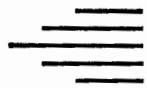
غم جانان تو مپندار که از دل برود ساربانان تو چه دانی که بهنگام وداع همه عمر از سر من شور تو ایگل نرود در کنار تو ام ای دوست چه باک از دشمن ای بسا مردم عاقل که درین کوی چو من توبه کردم ندم دل بخیالت چکنم من نه مردم که بتیغ از چو توئی بر گردم نادر افتد که بدیدار من آید دلدار خاتما گرچه بخلوت بنشینم خاموش	بر دل آسان بنشیند غم و مشکل برود چه رود بر من بیچاره چو محمل برود پای عمرم مگر آن روز که در گل برود کشتی از موج نترسد چو بساحل برود هوشیار آید و دیوانه و بیدل برود گردلم در پی اندیشه باطل برود گو بزن تیغ که خونم ز مفاصل برود هم چو سلطان که بدلجوئی سائل برود سخن از عشق تو بر هر سرمحفل برود
--	--

❖ « (سخن موزون) » ❖

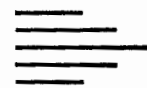
اگر آن بیوفا عهدش بپاید	غم ورنج دلم آخر سر آید
چه نامست آنصنم کز هوشیاران	بهر غمزه دو صد دل می رباید
نبندارم که دیگر مادر دهر	چنین فرزند دلبندی بزاید
مگر من روی او در خواب بینم	اگر خوابم دمی در دیده آید
ترا عشق و محبت گر بکاهد	مرا شوق و ارادت می فزاید
اگر چه سرورا بالا بلند است	به پیش قامتت کو ته نماید
چه باشد گر نقابی بر نبندی	مگر کز دیدنت دل بر گشاید
گلا با بلبلان کمتر جفا کن	که گل در باغ بسیاری نپاید
تو گر تندی کنی و تلخ گوئی	بگو کز کام شیرین تو شاید
چو «خاتم» هر که مشتاق گلی شد	سخن چون بلبلان موزون سراید

سودای نگار

دوشم بوی از راه ارادت گذر افتاد	و اورا بمن از روی عنایت نظر افتاد
دنیا همه در پیش وجودش چو عدم گشت	دنیا نه که خود آخرتم از نظر افتاد
خود حکم سلامت زمن دلشده بر خاست	ز آنروز که سودای نگارم بسر افتاد
گفتم ز غمت روی بدیوار بیارم	بگذشت ز دیوار و حدیثم بدر افتاد
آن باخبر از خود خبر از عشق ندارد	کانرا خبری شد که ز خود بیخبر افتاد
خود از دل و جان مشتری روی تو گردید	چشمی که بدان صورت هم چون قمر افتاد
در عشق رخ سیم تنان سنگ ملامت	در جام من بیدل و دین بیشتر افتاد
گر رستم دستان بود از پای در آید	با ساعد سیمین تو آنکس که در افتاد
«خاتم» چاغم از طعنه و فریاد حسودان	کآوازه اشعار تو در بحر و بر افتاد



بخت جوان



وہ کہ ز بخت جوان ہجر تو گرسر شود
در دل سنگین تو هیچ اثر می کند
بال و پر مرغ دل ز آتش عشقت بسوخت
گر زرخ دلنواز دیده ندوزی چو باز
بی زروسیم ای جوان گردنکویان مگرد
وہ کہ نہ ہر مستمع فہم نماید سماع
قطرہ باران لطف بر ہمہ بارد ولی
قصہ شوق تو در نامہ نیارم نوشت
عاشق دیوانہ را پند و نصیحت مگوی
ای قمر خانگی از در «خاتم» در آی

ہوی مشک بو

مگر صبا گذر از کوی یار من دارد
عجب نیایدم از دل از دست پیر برد
زدست ابروی او مشکل است جان بردن
اگر بحال من خستہ دل نبخشائی
نہ گل کہ نیست مسلم درخت طوبی را
اگر ببند گیش فخر میکند شاید
اگر چہ از طرف ما ہمیشہ صلح و صفاست
ہر آنکہ دل برخ دلبری دہد «خاتم»

کہ ہوی ہوی چو مشک نگار من دارد
چنین جمال و جوانی کہ یار من دارد
زہی کمان کہ بقصد شکار من دارد
کہ پاس خاطر امیدوار من دارد
لطافتی کہ گل و نوبہار من دارد
ہر آنکہ داغ خداوندگار من دارد
ہنوز یار سر کارزار من دارد
خبر ز حال دل بیقرار من دارد

❦ باغ بهشت ❦

سرو گلروی من ارسورت و بالا بنماید بامدادان دری از باغ بهشتم بگشاید
 قرن‌ها بگذرد و این پدر پیر جهان را دختری چون تود گرمادر ایام نزاید
 این جوانی که توداری همه پیران بفریبی وین دودیده که توداری همه دل‌ها بر باید
 آنچنانم زغم ای‌مه که کسم روی نبیند که بانگشت رخ همچو هلالم ننماید
 خون عشاق حلال است بر آن کعبه دل‌ها کشتن صید حرم گر چه حرامست و نشاید
 با دل آویختگان جو رو جفا کم کن از یراک

ترسم این حسن دلاویز تو بسیار نیاید
 یار گلبوی روا باشد اگر عود نسوزد
 با چنین موی روا باشد اگر مشک نساید
 دل بر این آتش عشق تو چه سازد که نسوزد
 بلبل از حسرت گل خود چه کند گر نسراید
 عشق را از دل خاتم بملامت نتوان شست
 آب دریا سیاهی از تن زنگی ن‌زداید

❦ (قید مهر) ❦

ای دل دیوانه‌ام در قید مهرت پای بند عاشقان در بند تو چون آهوی سردر کمند
 پای من رنجور و راه منزل جانان دراز دست من کوتاه و سرو قامت دلبر بلند
 من نه مجنونم که دل بردارم از یار شفیق ای رفیق ارقاقلی ما رآمده اندرز و پند
 چون مرا بینی مگردان راه و از من بر مگرد

پادشاهان رخ نتابند از گدای مستمند
 یا که پند ناصحان بنیوش و روی خود بپوش
 یا بسوزان دلبر را بر روی چون آتش سپند
 این قبای بسته را بنشین و یکدم باز کن
 و آن درکاشانه را بر خیز و یک ساعت ببند
 خود گمان بردم باول کش سرمه و وفاست
 خاکپای او شدم آخر زدستم بر فکند

چونکه نوشت خورده ام زهرت نباشد ناگوار
چون پسندم آمدی قهرت نباشد نا پسند
خاستما در راه عشق او بترك عقل گوی
عاشقی نبود طریق مردمان هوشمند

اسیر دام غم

وجود نیکوان پیشت بتا همچون عدم باشد
سرم در آستان تو کم از خاک قدم باشد
دمی بنشین که برخیزد بخدمت کاج و شمشاد
بچم دیگر که در پیش تو سرور است خم باشد
تو کز بند غم آزادی بکام دوستان شادی
چه غم داری که مسکینی اسیر دام غم باشد
اسیران محبت را مکش ای کعبه دلها
که قتل عاشقان چون کشتن صید حرم باشد
بتیغ تمیز فرقم را اگر تا سینه بشکافی
سرم بر خط فرمان هنوزت چون قلم باشد
جفای دلبران شاید که بر دلدادگان آید
کزین پیش اینچنین بودست وزین پس نیز هم باشد
حدیث ایندل سوزان نشاید گفت باخامان
مگر آنرا که در دل داغ و در سینه الم باشد
نگویم آدمیزادی که از حور و ملک زادی
نه چون تو در عرب دیدم نه در ملک عجم باشد
توئی شیرین تر از ایللی منم مجنون تر از فرهاد
عجب نبود حدیث ما که در عالم علم باشد

بخواری گر زنده تیغم سپر پیشش بیندازم
 که گر بکشد و گر بخشد عزیز و محترم باشد
 اگر يك عمر صدساله حدیث عشق بنویسم
 هنوز از دفتری بابی و از بسیار کم باشد
 چو «خاتم» گرز دل زنگ ریا و روی بزدائی
 دلت آئینه ای گردد که به از جام جم باشد

(« * خون حلال * »)

آخر ز صبح روز جوانی که شام شد	عمرم بهر روی چو ماهت تمام شد
تا جام مهر آنمه خونخوار خورده ام	خونم حلال و خوردن و خفتن حرام شد
بی او مجال خوردن می دیگرم نماند	از دست خون دل که ز چشمم بجام شد
عاقل هوای دانه خالت نمی کند	داند که دانه تعبیه از بهر دام شد
نی جای ماندنست درین ناحیت مرا	نی پای رفتنی که توان زین مقام شد
طوطی شکر نمی شکند پیش لعل تو	گوئی خجل از آن لب شیرین کلام شد
شاهی که حلقه سر زلف تو دید و چشم	حلقه بگوش حضرت تو چون غلام شد
ایدل چو مرغ و وحشی اگر چند سر کشی	در دام عشق هر که در افتاد رام شد
دانی مه دو هفته هلال از چه روی گشت ؟	شرم آمدش چو روی تو بدر تمام شد
دانی کدام روز بشب ما ند از قیاس ؟	روزی که بی تو رفت و صباحی که شام شد
موی سیاه «خاتم» مسکین سفید گشت	و آن روی سرخ رنگ کنون زرد قام شد

خوردن خون جگر

گفتار تلخ از لب شیرین شکر بود دشنام از آن دهان ز دعا خوبتر بود
 دل در سرش بکردم و با من وفا نکرد کارم مدام خوردن خون جگر بود
 دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

بیروی دوست هیچ نبینم که روی دوست
در باغ دلبری که دوم نیست مرترا
از عالمی که زنده دلان با خبر شدند
در آسمان و باغ مه و سرو دیده ایم
آنها که در درون هوس شمع روی اوست
عاقل قدم ز سر نکند در ره نگار
الا ملک بر اوج فلک ورنه در زمین
گفتم که نرم شد دل سخت از آه من
«خاتم» هوای آن دهن پر شکر مکن

چشم و چ-راغ مردم صا حینظر بود
کی همچو قامت خوش تو یك شجر بود
باور مکن که مرده دلان را خبر بود
سروی ندیده ایم که بر او قمر بود
پروانه وار در طلبش در بدر بود
کاین شیوه کار عاشق بی پای و سر بود
کی آدهی نظیر تو جای دگر بود
در سنگ و روی آه مرا کی اثر بود
گردست و کپسوات تهی از سیم وزر بود

شب دیجور

همچو روی تو گلی در همه بستان ندیدم
با همه جور؛ من از مهر تو نوید نیم
بر میانست کمر شاهی و لطف که بست؟
خود مرا آرزوی دنی و عقبی نبود
بلبل از عشق گلی اینهمه فریاد مکن
از غم روی چوماه و قد چون سرونکار
قلم صنع بر آن دایره روی سفید
مادر دهر چنین دختر دلبد نژاد
ای پری هر که ترا دید و چو من شیدا شد
ساقیا جام نبیدم بده امروز از آنکه
تا که داد طرب از دور جهان بستانند

همچو بالای تو سروی بگلستان نچمید
که صباح از شب دیجور و گل از خار دیدم
جامه حسن بر آن قامت و بالا که برید؟
از خدا به ز تو حاجت نتوانم طلبید
که مرا پرده چو غنچه زلفان تو درید
قامت راست کنون همچو هلالم بخمید
نقطه خال نشانید و خط سبز کشید
پدر پیر فلک همچو تو فرزند ندید
نشنیدم که دگر پند خردمند شنید
خوش بود روی چو خورشید و می و سایه بید
بستان جامه رندان و بده جام نبید

تا چو طائوس بتا جلوه کنان بگذشتی دلم از عشق تو در بر چو کبوتر بطپید
 «خاتم» از عشق درخت قدو بالای نگار نه عجب مرغ دلش کز قفس سینه پرید

|==| تیغ جفا |==|

بجل کنم که شوم زنده چون مرا بکشد که عشق روی تو بس مرد پارسا بکشد غریب آنکه مرا یار آشنا بکشد مرا صواب نباشد که بی خطا بکشد مرا که عاقبت این درد بیدوا بکشد بلای هجر نکشتم گر این بلا بکشد که جور تو بکشد خود گرش جفا بکشد رقیب سنگدل کم کرد کش خدا بکشد که تیر چشم کش شوخ دل را بکشد اگر نه کافر اندر صف غذا بکشد نبوده گنج زرش رنج کیمیا بکشد مخیر است شه ارمرد بینوا بکشد	گرم بتیغ جفا یار بی وفا بکشد نه عاشقان همه خود کشتگان روی تواند غریب نیست که بیگانه ام کشد روزی بتیر هندوی چشمش اگر چه ترک خطاست دوا ی عشق نداند طبیب و میدا نم بلاست اینکه توداری نه قد و بالائی نشان یار و فادار مهربان آنست ندانی از بت زیبا جدا که کرد مرا کس از کمان دوا بروت جان برده هیات کشد مرا بت کافر دل ای مسلمانان چو کیمیا گر غافل بود ربوده عشق توشاه حسنی و خاتم گدای حسن رخت
---	---

* (تسرو سیمین) *

شب تاریک من روشن نباشد که مه بر سرو سیمین تن نباشد دگر او را سر گلشن نباشد چو دوزخ باشد اربا من نباشد دزیغا گر دلت ز آهن نباشد	گر آن مه در کنار من نباشد مهی مثل تو بر گردون ندیدم کسی کش خار غم در پای دل رفت بجنت کی روم بی او که جنت تو با این حسن روی و دلربائی
---	---

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

جفای دوستان شاید کشیدن	که جور دوست چون دشمن نباشد
زمستان چون رود نوروز آید	که دایم خود دی و بهمن نباشد
ز دست باد بستان یوسف گل	چگونه پاره پیراهن نباشد
زهی آن لعل لب وین در دندان	که در دریا و در معدن نباشد
فرشته صورتان یاری پسندند	که بدسیرت چواهریمن نباشد
چسودت خاتما از رای روشن	که با تیرنظر جـوشن نباشد

دلبر از سفر آید

خرم آن لحظه که دلبر ز سفر باز آید	در بر عاشق آزرده جگر باز آید
گوش دل بر در و چشمان امیدم بر راه	تا مگر ز آن صنم رفته خبر باز آید
وہ کہ اندیشه او ساعتی از دل نرود	بسکه هر لحظه خیالش بنظر باز آید

گویم این خواب و خیال است و گر خود بیقین

گر بچوگان بزنی عاشق پا بر جا را	شب بیداریم آنما ز در باز آید
یار شیرین چو براند ز برم باز آیم	بر سر کوی تو چون گوی بسر باز آید
بر درم آن بت دلدار اگر حلقه زند	که مگس گر رود از پیش شکر باز آید
از غم یار نزارم که غم از دل برود	در برم آنمه طناز اگر باز آید
روی زیبای دلاویز بعاشق منمای	وز شب تار فنا لم که سحر باز آید
تا که در راه نبینم رخ چون ماه و را	ترسم از آنکه دل آویخته تر باز آید
آنکه مانند هلال از نظرم غایب شد	ره بگرداند و از راه دگر باز آید
ظلمت شام جدائی بسر آید بیشک	چه شود گر شبی از در چو قمر باز آید
رفتم و گریه کنان دامن او بگرفتم	روزی از در اگر آن نور بصر باز آید
نرگس مست ویم گفت که خاتم خاموش	گفتم از کشتن من دوست مگر باز آید
	ترك دیدی تو که از فتنه و شر باز آید

سر قلم قدرت

سودای رخت با دل عشاق نه آن کرد زیرا که در آن روی چو آئینه پدیداست آن جور که دشمن بنهان نیز نکردی این طرفه که از بی بصران روی نپوشید جان در سر سودای تو کرد عاقبت اید دوست در وهم نیایی تو و در فهم نگنجی	کاشفتگی داشت گان وصف توان کرد سر قلم قدرت او کاین تن و جان کرد فریاد از آن دوست که بامن بعیان کرد و زاهل نظر دلبر ما روی نهان کرد صبر آنکه نیارست ز تو سرور روان کرد
---	--

نزدیک شد از پای فتم بسکه دل من چون ژاله عرق بر ورق روی وی افتاد دانی که بخرمن چه کند برق یمانی ؟ بسیار ملامت چو من از خلق جهان دید	و آن کیست در عالم که تورا وصف و بیان کرد دردوری تو ناله و فریاد و فغان کرد تالب هوس بوسه آن غنچه دهان کرد با خرمن عقل، آتش عشق تو همان کرد «خاتم» که به پیری هوس یار جوان کرد
---	---

* (« زهر فراق ») *

هیات که کس قدر شب وصل نداند خوش میگذرد یار کمان ابروی مالیک دایم دل عشاق ستم دیده میآزار در جنت اگر بیتو بر ندش نرود دوست تا رفتن جان از بدن مرده نبینی اید لبز پیوند گسل مست می عشق از چنگ غم عشق جمالت دل ما را	تا دهر چو من زهر فراقش نچشاند تیر مژه از جوشن جان می گذراند کاین حسن دلاویز تو جاوید نماند و ر بی تو می خلد دهندش نستاند هجران عزیزان توندانی بچه ماند کی دست خود از دامن تو در گسلاند زور خرد و بازوی تقوی نر هاند دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»
---	--

در بادیه قدر قدح آب زلالی
دل‌های ز کف رفته چون کره توسن
از دست وی ارجوش زنم مرد مخوانم
از هر که جهان صبر توان کرد ولیکن
در حسرت آن لعل لب و اولؤ دندان
«خاتم» که در امید تو عمرش بسر آمد
از تشنه بپر سید که سیراب نداند
بسیار توان دید چنو خیل دواند
چون دیگ گرم بر سر آتش بنشاند
صبر از رخ جانان دل من می نتواند
شب تا سحر دم دیده بسی در بچکاند
ترسم که حدیث تو پایان نرساند

مست می چشم

وه که طریق دشمنی دوست رها نمیکند
دل به محبتش دهم سر بوفای او نهم
مست می دو چشم تو کی برمد زخشم تو
بیخبران نصیحتم گرچه بصبر می کنند
آنکه همی جفا کند گرچه همه خطا کند
دشمن بدسگال من سوخت دلش بحال من
هرچه ز سختی والم بر سر من رود دلم
در ره دیدنش قدم شاید اگر ز سر کنم
ایدل اگر فرامشت کرده نگار سر کشت
راضیم اینقدر که پا بر سر و چشم نه
خاتم پیدل از غمت گرچه زدست میرود
هر چه وفا کنم بجز جور و جفا نمیکند
دلبر من بعهده خود گرچه وفا نمیکند
هر چه کنی ز دامن دست رها نمیکند
درد مریض عشق را صبر دوا نمیکند
شرم ز من کجا کند چون ز خدا نمیکند
وه که تفقدی بمن دوست چرا نمیکند
ترك وفای عهد آن ترك خطا نمیکند
گرچه نظر بعاشق بیسر و پا نمیکند
طرفه مدار از آنکه شه یاد گدا نمیکند
از سر کبر و ناز اگر چشم بما نمیکند
لیک فغان و ناله از دست شما نمیکند

گرفتار بلا

هر آن زاهد که پندارد که دایم پارسا ماند
اگر بالای او بیند ، گرفتار بلا ماند
نسیمی کاید از بستان کند پیوند روح و جان
که باد مشگبوی آن بیوی آشنا ماند

بیک غمزہ ہزاران دل رباید ہندوی چشمت
 خطا گفتم کہ چشمانت بترکان خطا ماند
 بخوابت دوش میدیدم کہ زلفت مانده در دستم
 چو زلف سنبل بستان کہ در دست صبا ماند
 ازین پیشم دلی بود و قرار و صبر و آرامی
 دل از دستم چو بیرون شد شکیبائی کجا ماند
 بیالای دلاویزش نمائند سرو آزادی
 اگر چہ ماہ تا بندہ بروی یار ما ماند
 سر تسلیم بنہا دم بحکمت تا کہ دل دادم
 کہ فرمان نکورویان بحکم پادشا ماند
 ندانی صورت حال کہ چون از ہجر می نالم
 کہ حال من کسی داند کہ از جانان جدا ماند
 زباغ وصل مردم را چو بر خور دارمیداری
 دلم دایم بزندان فراق تو چرا ماند
 اگر جور و جفا آید چو بندہ بر شرش شاید
 چو «خاتم» ہر کہ در بند تو بیمہر و وفا ماند

زنجر دل

زلف مشکین تو زنجیر دل ما تا چند	دل مسکین من از عشق تو شیدا تا چند
ای سراپای تو مجموعۂ زیبائی و حسن	غافل از حال پریشان دل ما تا چند
روزم از ہجر تو چون روز قیامت تا کی	شبم از دوری تو چون شب یلدا تا چند
درد من تا تو نیائی نپذیرد درمان	بردن درد ا حبا با طبیب تا چند
شور شیرین دھنان از سرمی می نرود	درس از شور توام اینہمہ سودا تا چند

دیوان ہاشم حکمت افشار متخلص بہ «خاتم»

در هوای لب خندان تو و بوس و کنار	چشمه چشم من از گریه چو دریا تا چند
عاشق صورت یوسف نه زلیخا تنهاست	سرزنش کردن بیچاره زلیخا تا چند
سخن از عشق من و حسن تو گویم چندی	قصه و امل و افسانه عذرا تا چند
جور احباب تحمل بتوان کرد ولیک	احتمال ستم و طعنه اعدا تا چند
«خاتم» از حسرت دیدار تو هر شب گوید	احتمال شب هجران تو یارا تا چند

دل شکستن

تو نگار دلستان را گذری بما نباشد	که امیر کامران را خبر از کدا نباشد
غم دل غریب نبود که بباد صبح گویم	که بجز صبا بت ما بکس آشنا نباشد
چو درم بروی بستی دل خسته ام شکستی	دل دوستان شکستن بخدا روا نباشد
چو بدید صورت تو مه چارده فروشد	که بچشم اهل معنی چو تو دلربا نباشد
بسان دوست مردن نه فنا که زندگان نیست	که چنین حیات مرگش دگر از قفا نباشد
چو سروفا نداری ، ز جفا و جور بگذر	که سزای مهر بانان ستم و جفا نباشد
نه قد درخت شمشاد ، نه قیام سرو آزاد	بخدا که هیچ قامت چو قد شما نباشد

اگر ت مشام جان از گل باغ انس خوشبوست

دگر ت نظر چو «خاتم» بگل و گیا نباشد

شب بی سحر

رفت آنکه تو را بر من مسکین گذری بود	بر حال منت از سر رحمت نظری بود
دوش از غم رویت که دمی دیده نخفتم	گوئی ز درازی که شب بی سحری بود
هیئات که صبر من از آن لعبت شیرین	چون صبر و قرار مگسی از شکری بود
دروصف گلستان جمالت چه توان گفت	گوئی که خود از جنت فردوس دری بود
من ماه ندیدم که چو سروی بخرامد	یا سرو روان کش بگریبان قمری بود

خوشید رخی، سروقدی، سیم بری بود	نی نی نه قمر بود که در حسن و اطافت
خاهی که گمان برد زمین پخته تری بود	بر آتش سودای رخت خشک و ترش سوخت
کورا سر سودای حریف دگری بود	روی از من سودا زده بر تافت از آن روی
از دست خیال تو و را خواب و خوری بود	عاشق نتوان گفت کسی را که شب و روز
در روی تو حیران که ملک یا بشری بود	بگذشتی و چون دیده «خاتم» همه چشمی

|| عاشق خاک آلود ||

امید وصل چو نبود ز بار هجر چسود	ز احتمال فراق تو جان من فرسود
چو آتشی نبود در سرا نیاید دود	فغانم از سرسوز است و آهم از سر درد
عنان عقل زدست دلاوران بر بود	من ضعیف که باشم که زور بازوی عشق
اگر چه خصم بگوید که باد می پیمود	حدیث عشق تو با باد صبح میگویم
مگر که راه برند عاشقان خاک آلود	بآستان تو ای یار پا کدامن من
چه جای سیم سیاه و دراهم معدود	جمال یوسف کنعان بمصر نفروشیم
چو زندگی بسر آید همی چه دیر و چه زود	چو مال و ملک نپاید همی چه سیم و چه سنگ
سیاهی از تن زنگی بآب کس نزدود	بجهد، مردم بد بخت نیک بخت نشد
که منطق تو شنید و خموش ماند حسود	کسی نظیر تو «خاتم» سخن نیارد گفت

(☆) روضه شیراز (☆)

این باد جان پرور مگر از روضه شیراز بود
 کز بوی مشکینش دری از خلد گوئی باز بود
 در میکده صوفی خراب از باد و بانگ رباب
 در دست ساقی جام می در چنگ مطرب ساز بود

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

گویم که سر یا پای اودل برده یالبهای او
یا صورت و بالای اوزیرا که بس طنناز بود
خوشر ز فردوس برین دانی کجا باشد یقین
آنجا که دلداری چنین خوش روی خوش آواز بود
رازم ز پرده بر ملا افتاد در این ماجرا
چون آب چشم و رنگ رو پرده دروغماز بود
گر نغموم از این الم از چشم بیدارم چه غم
آنها که شب تا صبحدم دیده بخواب ناز بود
دل باختم در کوی او شرم آیدم از روی او
کورا بهر کوئی دوصد دلدادۀ جانباز بود
هر گز ندیدم ز آب و گل بت روی شوخ سنگدل
کز لعبت چین و چگل در نیکوئی ممتاز بود
هر شب چو شمع صبحدم از سر بسوزم تا قدم
کو شمع جمع محفل رندان شاهد باز بود
تا عاشقی آموخته چشمان آن دلسوخته
از روی خوبان دوخته مانند چشم باز بود
بر آتش شمع رخت پروانه‌وش میسوخت لیک
اندر هوایت همچنان از شوق در پرواز بود
«خاتم» نکوروئی چنین شیرین شوخ نازنین
گوئی ز فردوس برین یا روضه شیراز بود

✧ عمر گل ✧

مگر صبا ز سر کوی یار می آید که هر سحر ز نسیمش دلم بیاساید
ز بادۀ لب شیرین تو چنان دستم که جام باده تلخم دگر نمیباید
بدست باش و بخار جفا میآزارم که عهد حسن تو چون عمر گل نمیپاید

هزار دشمنم از منفق شوند بچنگ	خلاف آن نکنم من که دوست فرماید
چو حد حسن جمال و سخنوری اینست	که بر حدیث من و حسن تو بیفزاید
کسی چه عیب و ملامت کند زلیخا	چو یوسف از پس پرده جمال بنماید
عجب ز دیده گریان دل شکسته مدار	عجبتر آنکه از آن خون دل نپالاید
لطف تو دل بیقرار بفریبد	ظرافت تو غم روزگار بزداید
بترك دوست نگویم برغم دشمن دون	بیا که گر همه عالم عدو بود شاید
ای آفتاب فروزان ترا از آن چه زیان	که جان سوخته در سایهات بیاساید
براه عشق تو «خاتم» زپای نشیند	و گر زپای در آید بسر بهیماید

قامت طوبی

عارضت ماه نگویم که بحورا ماند	قامت سرو نگویم که بطوبی ماند
سرورا گرچه بصورت قد و بالائی هست	خود بمعنی نه بدان قامت و بالا ماند
بسکه از دیده عشاق تو خون میریزد	بوالعجب نیست ز هامون که بدریا ماند
دیدن روی تو هر صبح مرا نوروزیست	تا شب هجر تو دیدم که به یلدا ماند
لب شیرین سخنت را بچه مانند کنم	گر نگویم که بطوطی شکر خا ماند
سستی عهد تو آنروز یقین شد ما را	که دل سخت تو دیدم که بخارا ماند
داد عیش و طرب از دور جهان نستاند	هر که او عشرت امروز بفردا ماند
شهد ناب از جهت خصم چو حنظل باشد	زهر ناب از قبل دوست بحلوا ماند
همچو و جنون رخ دل بند و خوش لیلی را	هر که بیند نه عجب بیدل و شیدا ماند
سر شوریده نیارد که بسودا نرود	دل دیوانه نیارد که شکیا ماند
غم ایام جدائی و شب تنهائی	کس نداند مگر آنروز که تنها ماند
«خاتم» ارچند درین بند غم از دست برفت	چون مراد صنم اوست بهل تا ماند

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

یار پسته دهان

نیکبختی که چنین مونس جانی دارد همچنان دولت بیدار و جوانی دارد
 سر سودای جهان یا سر جانش نبود هر که او آرزوی جان جهانی دارد
 آدمی نیست کز عشقش خبری نیست از آنکه

پیش هر تیر دو صد صید دلش باز آید حیوان نیز چو انسان تن و جانی دارد
 موج بحر غمش این بار بکشتی آن کرد آن سواری که چنین دست و کمانی دارد
 دیده سرخ و رخ زرد مرا هر که بدید که دگر باره نه امید کرانی دارد
 در برت خود نتواند که بگیرد چون چنگ گفت پیدا است که این درد نهانی دارد
 بوستانی که چو بالای توش شمشاد است چون دفازدست قفا هر کد فغانی دارد
 آری آن چشم چو بادام و سر زلف چو دام چه غم از آمدن باد خزانی دارد
 هیچ روئی بجمال تو ندیدم همه عمر سرو ما راست که چون پسته دهانی دارد
 خاتما شعر تو چون آب در آفاق برفت که چنین فتنه نه هر دور زمانی دارد
 خرم آن تن که چنین طبع روانی دارد

نسیم خوش خبر

صبور باش که بازت امید بسته بر آید که روزی اختر بخت از وبال خود بدر آید
 برفت عهد جوانی در انتظار وصال دگر مپای که ناگه حیات من بسر آید
 بدان تبسم شیرین تو مرده زنده کنی باز که آب زند گیت وقت خنده از شکر آید
 بیا که رونق بازار دلبران و بتان رفت که مشتری ننماید چو آفتاب بر آید
 هلاک جان گرامی بنزد طالب مقصود اگر چه کار بزرگ است خرد و مختصر آید
 منال بلبل مسکین ز جور باد خزانی که عاقبت ز گلستان نسیم خوش خبر آید
 ز کوی عشق تو بیرون نمی رود دل معجون بجای اشک گرش خون زدید گان تر آید
 چه بودی اربغودی مرا دودیده بیدار که باشدم که خیالت بخواب در نظر آید
 در انتظار تو «خاتم» ز دست هجر نماند که بیگمان چو پایان رود شبی سحر آید

آشفته محبت

دانی چه صورتی بحقیقت نکو بود ؟
از دست مشتری نتوان دید روی دوست
جای چرا و چون نبود بنده را که دوست
من خود نمی روم که کمندم همی برد
گر در کشم زبان امید از حد یت او
گوئی چه عاشقی است که افغان نمیکند
ساقی بیار کوزه می پیش از آنکه خاک
مانند روی خوب تو پیش آیدم ولی
باید هر آنکه در خم چو گانت اوفتد
گر سرو باقدت بزند لافی از گزاف
«خاتم» بدان دو دیده شوریده ات قسم

آن صورتی که این همه معنی دراو بود
ور جان بهای دیدن آن ماهرو بود
گربد کند بجای کسی هم نکو بود
چه جای پند ناصح بیهوده گو بود
کآ خر چه حاصلی ز چنین گفتگو بود
یا خود چه مجلسی است که بی های و هو بود
در کار گاه کوزه گران سبو بود
کود لبری که چون تو پسندیده خوب بود
صد زخم اگر خورد بتحمل چو گو بود
گل را پیش روت کجبارنگ و بو بود
کآ شفته از محبت رویت چو مو بود

* « بادام چشم » *

بادام چشم و لعل لب یار بنگرید
دل های دردمند اسیران مستمند
در آن دو چشم مست دلاویز نیم خواب
گر صد هزار جان دهی آن یار دلستان
طوطی، شکر نمی شکند پیش پسته اش
بایک کرشمه صد دل و دین میبرد ز دست
در آمدن بشکل بدیعهش نظر کنید
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

و آن پسته دهان شکر بار بنگرید
در آن کمند زلف گرفتار بنگرید
این شور و شر و فتنه بیدار بنگرید
نتوان خرید گرمی بازار بنگرید
شهد لب و حلاوت گفتار بنگرید
چشمان شوخ دلبر عیار بنگرید
چون میرود بخوبی رفتار بنگرید
-۷۲-

این کید جادوی لب ضحاک یار ما	و آن حلقه‌های گیسوی چون مار بنگرید
رنجور عشق به نکند جز به زنج	داروی درد عاشق بیمار بنگرید
بد مهری سپهر ستمکار بی وفا	خونخواری زمانه غدار بنگرید
من آدمی بخوبی او خود ندیدم، ام	آن روی دلفریب پریوار بنگرید
سررفت و «خاتم» از سر پیمان نمیرود	پیمان دوستان وفادار بنگرید

موج بحر هجران

ترا ز دیده گریان ما چه غم دارد	مه از هلاک کتان دلبرا چه غم دارد
تو قدر گلبن خندان ز غنایان پرس	گل شکفته چوریزد صبا چه غم دارد
رقیب را که مہیاست راحت دیدار	زرنج و حسرت بسیار ما چه غم دارد
توانگری که ز روسیم و دستگاش هست	اگر فقیر در آید ز پا چه غم دارد
چو چنگ تا سر تسلیم مرد در پیش است	گرش چو دف بزنی از قفا چه غم دارد
بلا به گفتمش ای قاصد قیامت من	بخنده گفت که مرد از بلا چه غم دارد
سفینه دلم از موج بحر هجران	چونوح وصل بود ناخدا چه غم دارد
به تندرست نگویم حدیث خویش که او	ز درد من که ندارد دوا چه غم دارد
زهی سعادت اگر زنده دل بمیرد مرد	حیات زنده دلان از فنا چه غم دارد
گدای بی سروسامان ناتوان ضعیف	اگر ز دست رود پادشا چه غم دارد
قضا بآمدنی رفته در ازل هیئات	و گر رضا ندی بر قضا چه غم دارد
کنون که هندوی ترک خطاشدی «خاتم»	دگر ز کشتن تو بی خطا چه غم دارد

* (مست و مستور) *

از نرگس مست او هشیار بر-رهیزد	حیف است که مستوزی با مست برآمیزد
گر عاشق صادق را در باغ بهشت آری	در دامن حورالعین بیدوست نیاویزد

هر کس که بدام تو پابند شود یکره
 با حکم قضا چاره تسلیم و رضا باشد
 گراز قد و بالایت آشوب و بلا خیزد
 آشفته موی تو ز آشوب نیندیشد
 هجران ترا پایان گرچه نبود بیدل
 مانند صدف هر کودم در کشدای «خاتم»
 دستش ندهد دیگر کز دام تو بگریزد
 با دلبر زور آور شرط است که نستیزد
 ورچشم دلاویزت صد فتنه برانگیزد
 دیوانه روی تو از فتنه پرهیزد
 در هجر تو بنشیند تا از سر جان خیزد
 آن دم که بود حاجت مانند تو در ریزد

= | نوای عود | =

بساز نغمه عود و بسوز مجهر عود
 چو چنگم از بزنی همچو بر بطن بنواز
 بیا که چشم تو شهری بغمزه ای بگرفت
 اگر چه بدر تمام است هر که زویش دید
 چو بگذری بسر دردمند عشق بپرس
 اگر بجان من دل شکسته حکم کند
 که بوی عود خوشست و نوای دلکش عود
 چه باشد اردل آزرده ای شود خشنود
 کرشمه تو دو کشور بیک نظر بر بود
 چو ماه نو بر سر انگشت روی او بنمود
 که راه عشق تو با پای خسته چون پیمود
 مخالفت نکنم آن کنم که او فرمود
 بدیدگان همه شب خواب خوش حرام کرد

خیال روی تو و آن چشمهای خواب آلود
 کنون که عمر نپاید مراد خود بر گیر
 گرت بدست در افتاد دامن مقصود
 شب وصال به «خاتم» حرام باد بنا
 اگر شبی بفراق تو چشم او بغنود

(« * روی زرد * »)

تورا ز اشک چو باران من چه غم دارد
 تورا که شب همه شب دیده خواب میگیرد
 دگر ز دیدۀ بیدار من چه غم دارد
 ز روی زرد من آن سیمت چه غم دارد
 زرنج و دردمن آن سنگدل چه غصه خورد

دیوان هاشم حکمت افشاره تخلص به «خاتم»

ز شور عشق لبانش اگر دوصد فرهاد
تور از حیلہ خصمان دون چه باک ایدوست
گرم ز غصہ آن روی خوب و بالایش
چو آن نگار قبا پوش بگذرد «خاتم»
بمیرد آن بت شیرین دهن چه غم دارد
ملك ز کید دوصد اهرمن چه غم دارد
بزیار جامہ نمائد بدن چه غم دارد
ز شوق اگر بدرم پیرهن چه غم دارد

چشم غماز

طعنه بهستان مزن ای هوشیار
سہل میندار کہہ دریای عشق
وہ کہہ شبی و صل میسر نشد
بر لب شیرین تو گر لب نهم
بار فراق تو کشیدیم لبیک
راز نہان دل عشاق را
یا کہہ بخوی بد و جورش بساز
این یکی از زردہ دہش بی حساب
من خجل از ننگ بضاعت کہ جان
نغمہ آن بلبل شیرین نفس
از دل مشتاق رہاید شکیب
این خبر ای باد بجانان ببر
گو تن «خاتم» ز غم روی تو
مرد خورد جام می عشق یار
سخت عمیق است و ندارد کنار
آہ کہہ در ہجر تو شد روزگار
کی سر شوریدہ نهم در دیار
از شجر وصل نخوردیم بار
دیدہ غماز بکرد آشکار
یا طمع مہر ز خوبان مدار
و آن دگر از سیم دہد بيشمار
چیست کہ در پاش نمایم نثار
بزی گل و باد خوش نو بہار
وز کف عشاق رہاید قرار
و ز بر دلدار پیامی بیار
خاک بخواہد شد و خاکش غبار

دلبر عیار

بلبل بنوای خوش بگلزار
زاری کند از جفای دلدار
گوید با گل کہ در فراقت
تا چند کندم تحمل خار

رنگ گل و بانگ بلبل مست	و آن بوی خوش نسیم اسجار
بس توبه میخوران که بشکست	بس دل که کشید سوی گلزار
وین طرفه که زاهدان مستور	مستند همه بکوی خم-ار
چون جامه نبند که جام گیرند	سجاده بمی دهند ناچار
دیدی که وفا بسر نبردی	ای دلبر شوخ چشم عیار
تا دل بخیال دوست دادم	در خواب نشد دو چشم بیدار
یادل ز حیات خویش بردار	یا پای بکوی دوست مگذار
شیرین دهنان چو تلخ گویند	خوش باشد از آن لب شکر بار
در بند تو عاشقان اسیرند	در دام تو دوستان گرفتار
دست من و دامن نگارم	فرق من و خاکپای آن یار
لطف ار نکنی ز قهر بگذر	ور عهد کنی وفا نگدار
یا ران بنصیحتم بگویند	«خاتم» که زدوست دست بردار
بالله که ز دوست بر نگردم	بر گردم اگر بخون دوصد بار

— ❦ — عمر نوح ❦ —

سرو و شمشاد است آن یا کاج یا بالای یار
 ماه و خورشید است آن یا لاله یا روی نگار
 از جمال طلعت او ماه و خور گردد خجل
 و ز کمال قامت او سرو گردد شرمسار
 از کنارم چون روی خود شام گردد صبح من
 و ز شبستان چون در آئی لیل من گردد نهار
 آنکه هر شب هم چو شمع در میان مجلسی است
 کی شبی هد چون صبا حم باز آید در کنار
 دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

طعنه دشمن نیشم یا کشم بار رقیب
 از جفای دوست نالم یا ز جور روزگار
 همچو نوح عمر باید در جهان سالی هزار
 تا بیان کردن توانم شرح يك غم از هزار
 گرچه در هجرت مرا هر لحظه بیم مردن است
 روز و شب هستم بوصلت همچنان امیدوار
 سنگ سخت از باد و باران برقرار خود نماند
 عهد سست خوب رویان کی بماند برقرار
 هر که یاری مهربان خواهد کشد بار حسود
 و آنکه گل خواهد تحمل بایدش بر جور خار
 باد نوروزست یا گل یاسمن یا بوی دوست
 عنبر سار است یا شب یا شبه یا موی یار
 عقل را گفتم کزین پس پای در دامن کشد
 عشق بیرون برد از دستش زمام اختیار
 همچو مورافتنان و خیزان از پیت آیم مدام
 گرچه با سنگ جفایم سر بکوبی همچو مار
 خا تما اندرز و پند زاهدان و عاقلان
 عاشق دیوانه را هرگز نمی آید بکار

== آه جهان سوز ==

شب شد اندر غم هجران توام روزدگر در امید تو زمستان شده نوروز دگر
 غمزه چشم توا آن خم ابروی کمان هر زمان میزنم ناوڪ دلدوز دگر
 آتش عشق تو تا درمن بیچاره گرفت لاجرم در سخن افتاد مرا سوز دگر

ماه گردون ز پس کوه بر آمد تو بیا
تا در آید ز درم ماه شب افروز دگر
یا چو خوبان ز سر جور بتر کم گفתי
یا شنیدی سخن خصم بدآموز دگر
هم بدست آرم اگر بخت جوانم باشد
دولت وصل وی از طالع پیروز دگر
برگ هجر تو ندارم بمن خسته بساز
الحذر تا نکشم آه جهان سوز دگر
گر چه روز و شب هجر از و را آخر نیست
خاتما صبر بکن باز شب و روز دگر

جمال شاهد

ای بیالای بلندت کسوت معنی قصیر
وی نظیر صورتت نقشی نبسته چرخ پیر
گر تو در باغی خرامی سرو بن گردد خجل

ور تو بر بامی بر آئی مه فرو افتد بزیر
آن دل سنگین مانند حدیدت وه که نیست
در خور آن سینه سیمین مانند حریر
ای جمالت شاهد و رفتار و گفتارت جمیل
وی دو چشمت دله با و طبع و خویت دلپذیر
ای همه افتادگان در قید مهرت پای بند
وی دل آزادگان در بند زلفانت اسیر
آنکه این گفتار شیرین از دهانت بشنود

گوید از پستان مادر، خود شکر خوردی نه شیر
تا نسوزد دل حدیث خوش نیاید بر زبان
انجمن خوشبو نگر دتا نسوزانی عبیر
چون پاپایت سر نهادم بینوائی را ببخش
چون ز پای اندر فتام ناتوانی راه گیر
تا که مشتاق تو گشتم از همه گشتم ملول
وز همه مردم گزیرم هست و از تو ناگزیر
سیم وز در راه وصل تو بهائی بس قلیل
جان و سر در خاک پای تو متاعی بس حقیر
از زمین بر چرخ هفتم کی رسد مارا نقیر
«خاتم» آناه دو هفته گریه فریادم رسد

سبب بر گزیدن تخلص «خاتم»

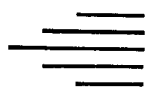
مرا تخلص اگر «خاتم» است در اشعار
ز نام و کنیت خود من نبوده ام بیزار
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

بنزد مردم این مرز و بوم معروفم به هاشم بن ابوالفضل حکمت افشار
ولیک در کتب شاء-ران پیشین هم بود تخلص ازین جنس بیگمان بسیار
چو بودمی متخلص به حکمت افشار بنظم شعر و غزل کارمن شدی دشوار
که ایندو لفظ نگنجد باغلب اوزان بجز بحور معین که کمترند زچار
چو بحر هزج مسدس چو مجتث مقصور بگوش اهل عروض آشناست این گفتار
و گر تخلص حکمت گزیدمی ز نخست بسی ندامت از آن بردمی بآخر کار
که در زمان گذشته تخلص حکمت گزیده اند دگر شاعران فضل شعار
ولی تخلص خاتم کس اختیار نکرد من اختیار نمودم از این سبب ناچار
پرستش حق و مهر محمد و آتش بصورت غزل لم درج گشته در اشعار
که در معنی اگر ریسمان صورت نیست بنظم ناید تسبیح وار بر زنار
بجز محبت یزدان و خاتم رسلش نه ذوق منصب و مالم بودنه عشق نگار

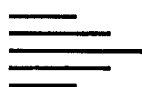
(« جامه ناز »)

وه که گر روی تو بینم باز شکر گویم خدای بنده نواز
بوی موی تو به زمشک ختن روی تو از بتان چین ممتاز
عاشقان پیرهن قبا کردند تا بریدند بر تو جامه ناز
مست محراب ابروانت را نیست شکی که باطل است نماز
این نه شرط محبت است اگر در بروی محب کنند فراز
لطف محض است اگر ببخشاید صاحب ناز بر اسیر نیاز
بند در پای بنده حاجت نیست مرغ بی بال چون کند پرواز
عاشق و مست ورنند و شیدایم بیشتر زین چه گویدم غماز
روی زیبا خوشست و زآن خوشتر دلبر خو بروی خوش آواز
دست کوتاه و شاخ میوه بلند پای مالنگ و راه کعبه دراز

عشق و شهوت بهم نیامیزند	که حقیقت جدا بود ز مجاز
عشق دیوانگی است انجامش	گرچه صاحب‌دلی است در آغاز
گاه گویم که یار باز آید	بناز گویم نه کو نیاید باز
دردهجران بخست «خاتم» را	درد او را بوصل درمان ساز



ماه شب افروز



تعالی الله ز روی آن دل افروز	که نتوان گفتن آن روی است یاروز
نگاری لاله روئی سرو قسامت	که تابان تر بد از ماه شب افروز
خوشا گر دولت و سلم دهد دست	باقبال بلند و بخت پیروز
مرا گر شور تو در سر نبودی	بشعر اندر نبودی اینهمه سوز
که باید آتشی در سینه باشد	که تا از دل بر آید آه جانشوز
چو بر دیروز و فردا دسترس نیست	چو دستت میرسد در یاب امروز
غنیمت دان گل و آواز بلبل	نسیم نو بهار و باد نوروژ
نه با هر دوست رو خوبست یاری	که دشمن خوی باشد یابد آموز
اگر دستت ز زر و سیم خالیست	چو «خاتم» از نکویان دیده بردوز

بانگ جرس

هر دم ز شور عشق آن شکر لب شیرین نفس
 نالم چنانکه بلبل از شوق گل اندر نفس
 من مست خمر شوق وی هستم نه هست جام می
 ای هوشیار این مست بین کومی نترسد از عس
 ای مونس جان و دلم چشم و چراغ منزل
 تازنده هستم نگسلم دستت ز دامن یک نفس
 دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

محمل بدارای ساربان زیرا که آن آرام جان
 خواهد شدن با کاروان گوید چنین بانگ جرس
 گشتم بسی اندر زمین دیدم بتان چون نقش چین
 لیکن چو توای مه جبین هر گز ندیدم هیچکس
 گر خون شود ایندل زغم و سررود در آن قدم
 از دل نخواهد شد هوا و زسر نخواهد شد هوس
 گفتم که روی چون قمر پنهان مدارم از نظر
 گفتا که رویم را مگر در خواب بینی زین سپس
 ایگل چو بلبل در غمت تا کی بنالم هر سحر
 جا نم بلب آمد ز غم روزی بفریادم برس
 ایدلبر شکر دهن وی لعبت شیرین سخن
 تندی مکن کز پیش شیرینی نخواهد شد مگس
 گر خیل حوران ارم هر دم در آیند از درم
 در چشم «خاتم» لاجرم جانا توئی زیبا و بس

بت کافر کیش

من ندارم خبر از طعنه بیگانه و خویش
 کز چپ و راست ندارم خبر و از پس و پیش
 عشق رویت نه چنان دیده عظم بر بست
 که بدانم بمثل خواب ز بیداری خویش
 عاشقان جز غم معشوق ندارند بدل
 فارغند از غم دنیا و حساب کم و بیش
 بلبل از شوق گل اندر طرب آمد باز آی
 تا بگیریم ره باغ و گلستان در پیش
 زهرم از دست توای یار چو نوش است نه تلخ

خارم از دست تو اید دوست چو خرماست نه نیش

مرهمی بردل مجروح من ارمی ننهی شرط یاری نبود نیش زدن بردل ریش
خاتما هیچ مسلمان چو تو آسان نفتاد در کمند سرزلفین بتی کافر کیش

سربی سامان

محب صادق اگر خود بلب رسد جانش ز دل همی نرود مهر روی جانانش
شب فراق عزیزان ما که کوتاه باد دراز نیست چو باشد امید پایانش
دگر ز طعنه پیر و جوان نیندیشم غریق بحر محبت چه غم ز طوفانش
شنیده ام که ستمکار سنگدل گفته بهل که در طلب من بلب رسد جانش
بلب رسیده کنون جان من ولی هیئات که دست من برسد عاقبت بدامانش
خدنگ غمزه چشم از کمان ابرویش چنان گذشت که دردل نشست پیکانش
وصال کعبه کسی را میسر است ایدل که احتمال کند زحمت بیابانش
خوشا سری که رود بیدریغ در پایت علی الخصوص مر آن سر که نیست سامانش
گلی چو روی نگارم نروید ارروید شوند جمع هزاران هزار دستانش
چو روزگار وصال عاقبت رسد «خاتم» صبور باش کنون برشبان هجرانش

☆ « (لب ضحاک) » ☆

نه سروی هست چون قدش نه ماهی هست چون رویش
که هرگز نیست در عالم نظیر شکل دلجویش
مرا جان در بدن مردم ز مشتاقی برقص آید
اگر شاخی بجنباند صبا از گلشن رویش
بخود گفتم نیاویزم دگر با مار زلف او
ولی عاجز شدم پیش لب ضحاک جادویش
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

دل مرد مسافر را زموطن بر کند شیراز
 خوشا شیراز و بستان و گل و سرولب جویش
 بانگشت ارنمایندم چو ماه نو عجب نبود
 که بدر عارضم شد چون هلال آندوا برویش
 برو زاهد که عاشق را نصیحت باد در گوش است
 تو و تسبیح و سجاده من و خاک سر کویش
 کمند زلف پر چینش گراستقصا کنی ایدل
 دلی در بند می بینی بزیر هر خم مویش
 زهی دولت اگر یارت بود خوشخوی و زیبارو
 و گر خود زشتخو باشد بپاید ساخت با خویش
 بدست ناتوان با او شاید پنجه افکند ن
 حذر از ساعد سیمین و زور دست و بازویش
 گلی خوشبوی چون رویت اگر در بوستان روید
 چو «خاتم» بلبلی هر گز نخواهد بود خوشگویش

گرد سمند

نه منم بر سر این کوی گرفتار کمندش
 کاندین شهر دلی نیست که بر جسته ز بندش
 آهن ارموم توان کرد بکوشش نتوان کرد
 پای مشتاق خلاص از سر زلف چو کمندش
 من در اومی نرسم و بر به مثل پر شوم پای
 که سبق میبرد از باد صبا گرد سمندش
 گر بجای شکر زهر دهد شکر کنم ز آنکه
 محنت قید محبت بکشد تا لب قندش

همه دانند که آن دلشده بیسرو سامان	تربیت کار نمندد چه دهی اینهمه پندش
پای درد امان صبر آر که هرگز نرسیده	دست کوتاه نظران برقد چون سرو بلندش
خواهم آن صورت خوب از نظر خلق بیوشد	که مبادا رسد از چشم بد آزار و گزندش
دل سنگین تو بر خاتم مسکین چون سوزد	ز آنکه دل سوخته بر آتش رویت چو سپندش

|| شمع انجمن ||

خبر برید رفیقان ز حال زار منش	که جان من بلب آمد ز حسرت دهنش
اگر جدا شود از تن سرم بتمیغ جفا	جدا نمی شود اندیشه از خیال منش
میان جمع چو پروانه گریخواهی سوخت	مرا چه باک چو باشی توشمع انجمنش
هر آنکه بر سر کوی تو شهر بند هواست	گمان مبر که کند یاد کشور و وطنش
ز چنبر سر زلف تو لعبت چینی	دلی نرسته که چینی است زیر هر شکنش
محبت از دل عاشق بدر نخواهد زفت	که رفته مهر تو در دل چو روح در بدنش
کسی که غصه روی بتی جوان دارد	چه غم ز سرزنش پیرو طعن مرد و زنش

که دید چو نتوبهاری که رنگ و بوی خوست

براستی که ز «خاتم» مباحش بیگانه	ببرد بوی گل باغ و رنگ یاسمنش
ز لطف طبع رواش عجب نباشد اگر	بدوستی که چو دشمن مران ز خویش تنش
	چو آب در همه آفاق می رود سخنش

راه طلب

هر آنکه پیش نهد گام در ره طلبش	بکام دل نرسد تا که جان رسد بلبش
چو گلشنی طرب انگیز و نخل باروری است	ولی هنوز کسی بر نخورده از رطبش
ز حیرتش سر انگشت میگزید آزر	اگر بتی چو تو میدید و نقش بوالعجبش
بحسن و لطف و ملاحظت نظیر نتوان یافت	نه در دیار عجم نی ممالک عربش

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

که شاهدیست بشب شمع مجلس طربش که باغبان برد از بهر سوختن خطبش که دیده مهر نبیند چو چشم مرغ شبش طبیب را که فرو مانده در علاج تبش که جان خسته و جنون بسوخت در طلبش چه غم که خود فلک پیر میکند ادبش که احتمال کند رنج و محنت و تعبش	به پند زاهد پروا نباشدش روزی کسی که عشق نورزد چو شاخ بیهمریست چومن بمهر جمال تو دل نداده کسی چو درد عاشق درمان نمی شود چه گنه نشان منزل لیلی که میدهد یارب هر آن جوان که نه پند ادیب پیر شنید کسی بکوی محبت قدم نهد «خاتم»
--	---

* (جامه و جام) *

باز آی و ممکن مرا فراموش وی عاشق ناشکیب بخروش کم دست دهد مجال آغوش کز دست غمش نخفته ام دوش سیم و سمن است یا برودوش وین جامه بجام باده بفروش یار آمد و برد از تنم هوش و آن یاسمن است یا بنا گوش از عشق تو خلق مست و مدهوش حیف است چنین دهن که خاموش دیوانه مباش و پند بنیوش پند عقلا نمی کنند گوش رخساره بپر قعی فرو پوش گرزهر دهد بنوش چون نوش	ای یا دتو برده از سرم هوش ای بلبل بی قرار می نال با آن مه دلستان محال است از من بشنو و درازی شب سرو چمن است یا قد یار آن خرقه بمطرب سراه عشق آمد و رفت از سرم عقل این غالیه است یا سر زلف در حسن رخ تو عقل حیران فحشم بده اردعا نگوئی ایدل بنصیحتت نگفتم دیوانه که روی آن پری دید ای پرده عاشقان دریده «خاتم» مه شوخ دلستان
--	---

= | نیش فراق | =

پیش بیگانه نگویم غم و درد دل خویش گر سرم میرود از عشق تو دل بر نکندم یا بکش یا که بده نوش و صالم یارا جان مشتاق نثار بدنت از چپ و راست گفتم از دیدن تو سوز دلم کم گردد ملك موروث فقیران چمن فردوس است بیدل و دین و خراباتی و شیدا گردد دل شکستن نه عجب گر نکنی ترك بلی تیرمژگان توای سخت کمان مارا خست خاتما بی شب هجران نبود روز وصال	که زیبگانه نهان به غم و درد دل ریش خرم آن روز که در پای تو بازم سر خویش طاقت نیش فراق تو ندارم زین بیش سر عاشق فدای قدمت از پس و پیش نمك لعل تو افزون کنم سوزش ریش تا توانگر نکند فخر بمرد درویش هر مسلمان که شود عاشق آن کافر کیش گر گهر گز نکند تو به زاف کندن میش حاجت تیر نباشد که بر آری از کیش طمع نوش مکن نیست گرت طاقت نیش
---	---

سیرت جمیل

چه خوشست اگر ببینم شب دولت و صالsh حذر از دل چو رویش که در آرزوی رویش بچه گویمش که ماند چون نظیر او نبینم چو خدنگ ترك مستش سپر افکن است و قتال	که بخواب هم نیاید شب فر قتم خیالش چو یکی ز پای افتد نکند نظر بحالش نه بسیرت جهیلش نه بصورت و جمالsh دگرش بتیغ هندی چه نیاز در قتالش
---	--

شب هجر یار شیرین نه عجب که تلخ باشد زدهان او چسودم و گر آب زندگان نیست برخش که چشم بختم همه عمر می نخواهد چو نما ند عقل و هو شم چه نصیحتی نیوشم نه عجب اگر چو خاتم که دلم ز خلق بگرفت	که بجز صباح محشر نرسی در اتصالش که ز تشنگی بمردم لب چشمه زلالش چو سحر ز خواب خیزم برخ خجسته فالش خنك آنکه محو گردد همه عمر در کمالش که ز شوق تو گرفته ز همه جهان ملالش
--	---

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

❖ فریاد بلبل ❖

نیاید دگر از چمن بانگ زاغ	چو فریاد بلبل بر آمد زباغ
چو ابر بهاری بگرید بـراغ	دهان گل از باد خندان شود
که دارم زهر چیز و هر کس فراغ	بمشق تو مشغول گشتم چنان
چو در پیش خورشید نور چراغ	فروغ قهر پیش نور رخت
که زندان بودی تو گلزار و باغ	بوقت بهـارم سر باغ نیست
که چون لاله دارم زعشق توداغ	چگونه بخندم چو گل در چمن
لگد کوب گردید بام دماغ	ز آشوب فکر رخت بر سرم
که عهد نکویان فریب است ولاغ	دریغا ندانست « خاتم » نخست

❖ (چشم پاک) ❖

وز دست غم تو جامه ام چاك	ای دامن تو چو چشم من پاك
خود قامت سرو نیست چالاك	پیش قد چست دل فریبت
وصف تو برون ز وهم و ادراك	حسن تو فزون ز حد و غایت
باشد که قدم نهد بر آن خاك	خاك سرکوی دوست گردهم
بس دل که ببسته ای بفتراك	تا باز تو قصد صید کردی
وصل تو بزهر هجر تریاك	لعل تو بدرد عشق درمان
حکم تو روان بود بر املاك	از رأی تو روی بر نتا بم
در عشق تو ام سریت بیباك	با این دل نا امید و جنون
در بادیه ایست بس خطرناك	بشتاب که کعبه محبت
جز روی تو بنگریم حاشاك	جز سوی تو بگذریم هیات
گوئی شد اسیر ما ر ضحاك	دژ چنبر زلف تو دل من

من ذره خـا کسار و یـسارم همسایه آفتاب و افلاک
خاک درت از وجود «خاتم» با گرد عدم نمی شود پاک

دامن عصمت

تورا که دامن عصمت بود منزّه و پاک قبای اطلس و خز چست نیست بر سلطان نه اهل عشق تو گفتی ز خاک بیشترند گرم بتیر دوا بروی چون کمان بکشی قتیل زهر فراقت ببوسه زند • شود تبارک الله از آن روی هم چو خورشیدت اگر مرا بگریبان مرگ دست رسد مرا در آب خرابات رخت باید شست دریغ نیست ز توجان من چو باز آئی بحسن روی تو ماه فلک بود هیپات بیان و وصف تو در خورد فهم «خاتم» نیست	چو طعنه میزند آلوده دامنیت چه پاک چنین که کسوت حسن است بر قدت چالاک نه بیشتر که پیش تو کمتریم از خاک گمان مبر که دودستت بدارم از فتراک که زهر خورده نمیرد گرش دهی تریاک که نور میرسد از آن بانجم و افلاک ز شوق پیرهن جان کنم بتن در چاک مگر که گرد ریا گرددم ز دامن پاک هلا بیا که بتیغ تو راضیم بهلاک بلطف خوی تو حور و ملک بود حاشاک که بر تراست کمالت زوهم و از ادراک
--	---

جام جهان بین

بد • ساقی شراب ناب گلرنگ که نه مارا بزهد خود رجائی است چو روی تو گلی چشم ندیده • مرا با تو سر صلیح است و یساری مزن بر جام من سنگ از سردست تو دایم تازه روی و شاد و خندان	بر آواز رباب و نغمه چنگ نه خوفی از زوال نام یا ننگ تعالی الله ازین بوی و ازین رنگ تورا بامن خلاف است و سرچنگ که خود خواهم زدن این جام بر سنگ من اندر غصهات گریان و دلنگ
---	--

دیوان هاشم حکمت افشاره تخلص به «خاتم»

بده ساقی مرا جامی می تلخ کنون کم یار شیرین رفت از چنگ
 که نه جام جهان بین ماند و جمشید نه تاج و تخت شاهی ماند و هوشنگ
 بدم هوشی و مستی عیب «خاتم» مکن ای آنکه داری عقل و فرهنگ

می حلال

شب فراق مبدل شود بروز وصال اگر به بنده کند لطف ایزد متعال
 قرار و صبر ندارد دلم زدیدن دوست بخواب می نرود دیده ام زدست خیال
 چو چشم جادوی تو چشم دافریبی نیست که خیره مانده در آن چشم چشمهای غزال
 چنان شدم چو بدیدم برآه روی تورا که تشنگان چو ببینند چاه آب زلال
 ز عشق روی تو تا زنده ام نتابم روی کمینه آنکه بمیرم در آرزوی وصال
 نه فکر وصل نگارم ز سر بدر برود نه ممکنم که بر آید خود این خیال
 نه خود زهر که در عالم جزا و ملولم و بس کز اشتیاق هم از خود مرا گرفت لال
 جوان و پیر بانگشت می نمایند که بدر ارضم از دست او شده چو هلال
 هر آنکه باتو بود در بهشت جاوید است شرابا اگر چه حرامست از کف تو حلال
 چو پرسمش که چرا بیوفا و بدعهدی ز کبر و ناز جوابم نمی دهد بسؤال
 منال در غم آن ماه روز و شب «خاتم» بنا له کی بدر آید ستاره ات زوبال

سودای باطل

اگر مجنون نئی ای مرد عاقل تو دست از دامن دلدار مگسل
 مگو عاقل بخوبان دل نبندد که دل دیوانه گردد کار مشکل
 گل از خارم بر آرای سرو بالا همیدون خارم از پاپایم از گل
 گدای کوی عشقت را مکن عیب که منعم باشد اندر شهر و سائل
 ز بالا سرو آزادت خجل شد مه تا بنده ات هم از شما یل

نه مردم گر زشمشیرت بنا لم	بزن کم خون بریزد از مفاصل
حدیث این دل دیوانه من	نمیداند بجز شیدای بیدل
که حال غرقه در دریای قلزم	نداند مردم خفته بساحل
چنین رفته قلم بر لوح تقدیر	اگر من شور بختم دوست مقبل
نخواهم رفتن از پیدشت گر آید	سنانم از عقب تیر از مقابل
نه لیلی را بود میلی باغیار	نه میجنون بانصیحت گردد عاقل
طلب کردم از آن لب بوسه ای گفت	ز سر بیرون کن این سودای باطل
نه ماهی هم چو رویت دیده «خاتم»	نه سروی هم چو بالای تو مایل

زننده جاوید

برفت یار و خیالش نرفت از نظرم	نماند در غم رویش مجال خواب و خورم
ترا ز حال خرابم خبر. رسد هیئات	مگر چو خاک شوم بادت آورد خبرم
اگر شبی ز در خانه ام فراز آئی	دری بود که گشائی بروی از سحرم
چو کشتگان تو خود زندگان جاویدند	بپیش تیر نگاهت چه حاجت سپرم
بریدی از من بیدل ولی بد و ستیت	که دشمنم سرا گرمی برد ز تو نبرم
عجیب نیست که بر چشم من نیاید خواب	چنین که آب رود روز و شب ز چشم ترم
چو گلستان جمال تو را نمی بینم	چگونه در گل و ریحان و ارغوان نگرم
مران بخواریم از در که بردرم منشین	من آن نیم که ز جان عزیز در گذرم
بخنده گفت که خاتم چه حاصل از گریه	زرم بده که بگیری بکام دل ببرم

چو گان جفا

بی توای سروروان من بگلستان نروم	بتماشای گل و لاله و ریحان نروم
من بچو گان جفا از سر میدان وفا	همچو گوئی که رود باخم چو گان نروم

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

لب تو آب حیات است و من خاک نشین	بملا مت ز لب چشمه حیوان نروم
دوست را خارره ای کعبه دلها دیباست	دشمنم گر بسر خار مغیلان نروم
ای گرو برده ز حوران بهشتی بی تو	روز محشر بدر روضه رضوان نروم
نازینا اگر از پای درآیم روزی	و گر از دست روم از سر پیمان نروم
پای رفتن ز بر دوست نمانده است مرا	جای دیگر ز سر کوی وی از آن نروم
گو تو پندم مده اید دوست که پای اندر بند	ز آستان تو من بیسر و سامان نروم
«خاتم» از دزد و غم خار جدائی گوید	بی تو ایگل بتماشای گلستان نروم

((طعنه دشمن))

من آن نیم که دل داده باز بستانم	و گر ز طعنه دشمن بلب رسد جانم
زد کرد دوست خموشی نه از فراموشی است	که در تفکر اوصاف دوست حیرانم
ز شهریار نیارم بجای دیگر رفت	که شهر بند هـ وای وصال جانانم
اگر بتیغ تو در خون خویش بر گردم	بخا کپات که روی از تو برنگردانم
مرا که بیتو بگلزار و بوستان ببرند	بدوستی که چو زندان بود گلستانم
مرا مران که تو هر حکم بر سرم رانی	بدوستی که بجانت مطیع فرمانم
فغان و ناله «خاتم» همه جهان بگرفت	ولیک در تو نگیرد خروش و افغانم

((عهد مودت))

روزی زدست عشق تو جانه قبا کنم	دز پایت اوفتاده سرو جان فدا کنم
گر دامن ز من بفشانی و بگذری	دست گمان مبر که ز دامن رها کنم
صبرم نماند و وصل میسر نمی شود	یارب چگونه درد فراقش دوا کنم
من کشته جفای توام راستی ولی	تا زنده ام بعهد مودت وفا کنم
گر چه نظر بر روی نکویان صواب نیست	چون ترك عشق عارض ترك خطا کنم

از دست رفتم و بجز این چاره ای نماند	کز دست دوست دست دعا برخدا کنم
عمر عزیز صرف هوسهای نفس شد	این پنجروزه به که حذر از هوا کنم
بیگانه بر غمان دلم رحمت آورد	هر گه که من حکایت آن آشنا کنم
لیکن حدیث عشق بپایان کجا رسد	ور عمر خویش در سر این ماجرا کنم
سلطان صفت همی شد و میگفت خاتما	حاشا که الفتات بحال گدا کنم

=| گرد ریا ||=

من که سرمست از شراب ساقی میخانه ام	آشنای عشقم واز عقل و دین بیگانه ام
باغ حسن گلرخان رامست و شیدا بلبلم	شمع روی نیکوان را سوخته پروانه ام
گر بزیبائی چو لیلی شهره شهری و خیل	من چو مجنون در وفای عهد خود افسانه ام
هر کجا باشم نباشد جز رخت و حراب دل	زین قبل یکسان نمایده سجد و بتخانه ام

همچو روزم یکشب ای خورشید رخ از در آ

تا ز نور عارضت روشن شود کاشانه ام
شکریزدان را کم از گرد ریا پاکست روی

گر چه گرد آلوده خاک در میخانه ام	گر چه گرد آلوده خاک در میخانه ام
من نمی گویم که دوم نیستم در شاعری	یا که در بحر سخندانی در یکدانه ام
مشک خود گوید چه حاجت گفتن عطار را	جاهل آن باشد که گوید عاقل و فرزانه ام
«خاتم» صاحب دلم در حلقه عشاق لیک	نزد رأی عاقلان خود بیدل و دیوانه ام

زنجیر زلف

تا گرفتار کمند تو چو زنجیر شدم	کشته جادوی آن غمزه چون تیر شدم
راست چون آهوی گردن بکمندم گوئی	تا که پا بند سر زلف چو زنجیر شدم
من ز دیدار تو هر گز نشوم سیر ولی	در فراق تو بجانت که زجان سیر شدم

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

پیر اگر روی بهشتی وش اورا ببند	نوجوان گردد و این طرفه که من پیر شدم
گرچه من پیر شدم عشق تغیر نکند	گوئی اندر سرو جان شور تو باشی ر شدم
من درین صورت و معنی چه توانم گفتن	ز آن ز تحسین تو خاموش چو تصویر شدم
زهد پیدا که همه کفر نهان است چه سود	وہ کہ بیزار من از اینہمہ تزویر شدم
عمر آن دلبر شیرین ز رہ مویم بـ ا د	«خاتم» ار کشتہ ابروی چو شمشیر شدم

دیوانہ و زنجیر

ای راحت جسم و انس جا نم	باز آی و زرنج و ارہا نم
بوسی ز لب شکر فشان ده	تا در قدم تو جان فشانم
در کوی تو آب زندگان نیست	خاک در و گرد آستانم
ایکان شکر ز پیش خوانت	بیفایده چون مگس مرانم
چون دف بدرند اگر مرا پوست	ور نیش رود در استخوانم
جز راه وفای تو نیویم	جز کوی تو منزلی ندانم
برخیز و بیا کہ در کنارت	بنشینم و در برت نشانم
نام همه بر سر زبان است	اسم تو میان جسم و جانم
من دست زدا منت ندارم	الا کہ ز تن رود روانم
دیوانہ موی همچو زنجیر	دلدادہ روی دلستانم
از باغ تو گل نچیدہ «خاتم»	مپسند جفای باغبانم

* (« گوش دل ») *

هر گہ کہ یاد آن گل رخسار میکنم	فریادہا چو بلبل گلزار میکنم
خورشید روی دلبر خود تا کہ دیدہ ام	از روی غیر ، روی بدیوار میکنم

هیچم دگر در عالم ناپایدار نیست	جز جان و سر که در سر آن یار میکنم
چون دست من بدامن وصلش نمیرسد	ز آن احتمال هجر بنا چار میکنم
چون چشم سربنر گس مست تو بر کنم	کی گوش دل بگفته هشیار میکنم
عاجز پیش آن لب ضحاک مانده ام	گرچه حذرز گیسوی چون مار میکنم
بیش احتمال مستی و مستوریم نماند	سجاده در سرمی خمار میکنم
خود دامن گلی اگر دست میدهد	«خاتم» بجان تحمل صد خار میکنم

- (سراب وصل) -

رازدل پیشتر از آنکه بر آید بزبانم	اشک پیدا بدرد پرده اسرار نهانم
تشنه بادی هجرم و وصلت چو سراب است	دست من گیر بآبی که بحلق آمده جانم
دفتر از شهر بشویم سخن از عشق نگویم	که فروماند زبان قلم از وصف و بیانم
دیده در خون چو نشیند ز غمت هیچ نمیند	دیدگان بی تو همان به که نمینند جهانم
گر توای لعبت چینی قمر روی زمینی	من چو خورشید بمهرت سمر دور زمانم
منکه در چاه ز نخدان تو پابند واسیرم	از سر کوی توراهی بدگر جای ندانم
جان بحلق آمد و من ترکوفای تو نگفتم	ور بکامم برسد عهد بپایان برسانم
گفت خاتم که ممکن اینهمه فریاد ز دستم	چکنم گر نکنم کز سردرد است فغانم

ماه سرو قد

دیدم که ز تو وفا ندیدم	وز دست تو بس جفا کشیدم
با آنکه هزار خار خوردم	از باغ تو من گلی نچیدم
بر سرو رخ چو مه نباشد	ماهی چو تو سرو قد ندیدم
گفتند بترک عاشقی گوی	ایکاش که پند می شنیدم
آخر تو مرا بهیچ دادی	کاول نظرت بجان خریدم

تا دوست گرفتمت چو دشمن	از جمله دوستان رمیدم
پیمان دگر بتان شکستم	پیوند ز دیگران بریدم
من مست شراب شوق یارم	ساقی تو دگر مده ندیدم
شاید که خورم شراب وصلت	چون باده هجر تو چشیدم
بیروی تو روی کس ندیدم	بالله که نه روی درکشیدم
از شوق تو دلبر قبا پوش	پیراهن خویشان دریدم
در حسرت لعل آبدارت	بس در که زدیدگان چکیدم
دیگر چو نماند پای رفتن	«خاتم» و پیش بسر دویدم

|| مجنون تر از مجنون ||

بده ساقی که داد عیش ازین ایام بستانم
 بزن مطرب که پا کوبان کنون دستی برافشانم
 نگویم ترك دیدارت و گرتلخ است گفتارت
 که من از جان شیرینم شکیب و صبر نتوانم
 گرم با دوست در خلوت میسر میشود عشرت
 چه غم گردشمنم حسرت خورد بر عیش پنهانم
 تو گر در باغ بنشیننی بپشت سرو برخیزد
 و گر بر پای برخیزی منت در دیده بنشانم
 بیسوی کعبه رویت هزاران بادیه رفتن
 نگرداند ز کعبه چون خسان خار مغیلانم
 زذکرت گرچه خاموشم، نمیگردی فراموشم
 که من در فکر اوصافت چنین مدهوش و حیرانم
 حدیث لیلی و مجنون بدین قصه کجا ماند
 که تو زیباتر از لیلی و من مجنون تر از آنم
 طبیب از من چه میپرسی که درد «خاتم» بیدل
 نگویم با تو چون دانم که درمانی بدرمانم

غرقه دریای غم

من امشب بیتو چون خوابم زدست چشم پر آبم
 بدریای غمت غرقم که رفت از دست پایابم
 بهنگام نماز آن بت بپیش خاطر م بگذشت
 فکندم چشم بر ابرو و باطل کرد محرابم
 چو در خوابم رود دیده خیال روی او بیند
 و گر نه مدعی باشم که بی او میبرد خوابم
 بتا من بر تو مشتاقم ملول از هر که آفاقم
 اگر بد عهد و میثاقم نه عاشق بلکه کذابم
 نه چندان تشنگی بردم که سیر از یک نظر گردم
 چو مستسقی که نتوانی بدجله کرد سیرابم
 بریدم خشکی و دریا گذشتم از که و صحرا
 که یکدم در همه عمرم مگر بادوست دریابم
 متاب ای ماهتاب امشب اگر دلدار میآید
 که شمع روی او خوشتر بود از نور مهتابم
 نه آنم من که بتوانم دل از وی باز بستانم
 نه باک از طعن اعدایم نه سود از پند احبابم
 اگر گرد جهان پویم و گر باغ و چمن جویم
 گلی چون یار دلجویم دگر «خاتم» نمی یابم

❖ (« زبان لال ») ❖

دلبرم گفت که چونی بفراقم گفتم : طاقم از صبر و شکیبائی و با غم جفتم
 دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

نه عجب گر من مجنون بکمند ت افتم	عاقلان سر ز کمند ت نتوانند کشید
تا نگوئی که غم خویش چرا ننهفتم	پیش بیگانه سرشگم غم دل فاش بگفت
که من از رنج غمانت همه شب چون خفتم	هر شب آسوده بخسبی و نپرسی روزی
همچو گیسوی تو بر بوی خوشت آشفتم	و که تا بوی تو از باد صبا بشنیدم
دهن از خنده دگر بار چو گل نشکفتم	تا چو لاله ز غم یار زبانم لال است
گر چه از دهر چو فرهاد بتلخی رفتم	تا جهان است بماند سخن شیرینم
گر چه خاک قدم دوست بمژگان رفتم	سر مویم نظر از روی عنایت نمود
من نمی گویم اگر ترک تن و جان گفتم	دشمن اگر ترک چنین دوست بگوید خاتم

بستر تنهایی

ورس نکشی از من در پای توجان ریزم	گردست دهد روزی در دامن آویزم
از شوق تو چون فرهاد بس شور برانگیزم	از بس که تو شیرینی زیبا و نگارینی
ور تیغ و سنان آید از معر که نگریزم	گر شیر زیان آید از حمله ندارم باک
تا دور کند از تو تیغ ستم تیزم	من کند نیم چندان در راه وفاداری
من مستم و جز بامست شاید که نیامیزم	از چشم توهشیاران شاید که پرهیزند
بی یاد تو ننشینم از خواب چو بر خیزم	با یاد تو می خوابم در بستر تنهایی
با مار سر زلفت من بعد نیاویزم	چون از لب ضحاکت کامی نگرفتم من
باری بکشد چشمش با ناوک خونریزم	ز ابروی چو شمشیرش گرجان ببرم خاتم

دلی از روی

بوفایت که من از وصل تو دل بر نکنم	گر بجان آید از اندوه فراق تو تنم
و آنکه یاد تو فراموش نکرده است منم	آنکه پیمان و وفا کرده فراموش توئی

بر شکست آنصنم سنگدل از من لیکن
 گر ز جور تو شود بدر وجودم چو هلال
 و بر پیش همه از عشق تو رسوا گردم
 مگر جام وصال تو کند شیرین کام
 بر سر کوی تو ز آن پای دلم در گل ماند
 گفتم از دست رقیبان که سفر خواهم کرد
 که نه من بلبل هر گلبنم اندر بستان
 پیش بالای تو در چشم نیاید هر گز
 سخنم گر بجهان اینهمه شور افکنده
 دلی از روی ندارم که ازو بر شکم
 و بر بتیغ تو شود همچو دو پیکر بدنم
 من نه مردم پس از آن کردم از عشقت نزنم
 ز آنکه تلخ است هنوز از می هجران دهنم
 کای گل از عشق تو چون بلبل بیخویشتم
 دل کجا بر کنم از یار و دیار و وطنم
 که نه پروانه هر شمع درین انجمم
 همچو کوه نظران سرو بلند چمنم
 خود عجب نیست که من خاتم شیرین سخنم

بت سیم اندام

يك نفس گر ز دهان تو بر آید کام
 تا قیامت نرود طعم لب از کام
 سیم وز چیست که در پای تو ریزم چون خاک

سرو جان با د فدا ی بت سیم اندام
 لاجرم در طمع دانه کنون در دام
 ز آنکه خود راه بجائی نبرند اقدام
 من دعا گویم اگر او بدهد دشنام
 شاید ارسنگ تعنت نرنی بر جامم
 گر اهانت بکند یار و گرا که رام
 بی قرار از تو و در بند کمندت رام
 این حکایت تو ز من پرس که درد آشام
 یار زیبا بدر آید چو صباح از شام
 چه غم از سر زنش دشمن و خاص و عام
 دانه خال توام مرغ دل از راه ببرد
 چکنم در طلبت گر قدم از سر نکنم
 من سپر باشم اگر او بزند شمشیرم
 منکه بر سنگ زدم جام نکونامی و ننگ
 هر چه از دوست ببینی کرم و احسان است
 ناشکیب از تو و بر آتش رویت آرام
 در دهر جاران خوری صافی وصلت ندهند
 شب من روز شود گر ز شبستان ناگه
 من که جز دوست بدنیا همه هیچ انگارم

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

این عجب تر که من سوخته دل را مردم پخته خوانند و من از روی حقیقت خام
عشق گویند که خاتم دهد عقلت بر باد گو بر آید بجنون در همه عالم نام

عاقلی که دم از جنون زند

بیدوست چون کنم چو دل از دوست بر کنم زیرا که مهر دوست چو جان رفته در تنم
هر کوز تیر جور تو بگر بخت مرد نیست تیرم بزن که من مژده بر هم نمی زنم
دیوانگان خویش چو زنجیر می نهد آن عاقلی که دم از جنون میزند منم
از آه سینه و نم چشم عجب مدار زیرا که نیست چون تودل از روی و آه منم
هر شب که بینم آن رخ چون آفتاب دوست در شام تیره دست دهد روز روشنم
گر من بجور و طعنه بسیار یار خویش بر گردم از طریق وفا، کمتر از زنم
چون گندم از عشق طپیدم عجب مدار زیرا که آتش غم تو سوخت خرمنم
«خاتم» چو دوست آمد و غم از دلم برد دنیا بکام من شد علی رغم دشمنم

چشم خواب آلود

کجا رفتی کت آن روی و قد فتان نمی بینم
دریغا مهر و دلداری که در جانان نمی بینم
بصبح روشن وصلت امید ز آن نمیدارم
که شام تار هجران را دگر پایان نمی بینم
همی نالم چو رعد اکنون ز شوق ابر زلفینش
همی گریم چو باران کان لب خندان نمی بینم
بزخم دل بجز نوش لبست مرهم نمی یابم
بدر هجر جز وصلت دگر درمان نمی بینم
نه تنها چون قدت سروی درین گلشن نمیروید
که چون رویت گلی زیبا درین بستان نمی بینم

کجا طبع سخن گویم چو بلبل در حدیث آید
 که در باغ محبت گل درین دوران نمی بینم
 بت سنگیندم آخر دل غمگین من بشکست
 دل سخت نکویان را کم از سندان نمی بینم
 نه من حیران شدم تنهادر آن دیدار و آن بالا
 نمی بینم کسی کورا در آن حیران نمی بینم
 از آن دم کز برم رفتی بدان چشمان خواب آلود
 که جز نقش خیالت بر دروایوان نمی بینم
 حدیث داغ دل «خاتم» بجز پخته نمیداند
 که سوز عشق در جان و دل خامان نمی بینم

مدعی بی بصر

دل به پیش تو و من جای دگر می نگرم من اگر سر بنهم عشق تو از سر نهم صبر تلخ است و در یغا که بدر دل ریش پای خود بر سر من نه زره لطف و کرم تو ملولی و ز حالم خبرت نیست ولیک عقل گوید که سفر میبرد عشقت از یاد گرچه اندر نظری شوق تو در دل باقیست گر سرم میرود و جان بلبم می آید شکر احسان تو گویم اگر بنوازی نه تو را میل که با مثل منی بنشینم واژگون طالع و بختی چو من ایکاش بدهر دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»	تا ملاحت نکند مدعی بی بصرم گو بزن تیغ که در پای تو جان می سپرم در جهان نیست بجز صبر دوای دگر که بکوی تو من از خاک درت خا کترم ز اشتیاق تو بجانت که زخود بیخبرم تا دلم منزل یار است چسود از سفرم و بر بر فتنی تو ؛ خیالت نرود از نظرم شور شیرین دهان رفت نخواهد ز سرم و رکشی من گله از دوست بدشمن نبرم نه مرا صبر که از مثل توئی در گذرم نامدی از شکم مادر و پشت پدرم
--	---

پیش ازین عقل و دل وزور و زرم بود ولی	عشق او برد ز کف عقل و دل وزور و زرم
درم از دیده بیدار لب لعلت بچکید	تا جدا کرد ز تو مدعی بدگهرم
عیب من در نظر یار گرامی هنراست	گرچه در پیش عدو عیب نماید هنرم
خاتما آنکه صبوری زلقایش نتوان	بضرورت پس ازین بار جفایش ببرم

چوب جفا

چنان زیاده عشق توهست و مدهوشم	که یاد دینی و عقبی شده فراموشم
ترا که سنگدلی جان من چه غم دارد	که من بر آتش رویت چو دیگ می جوشم
هنوز هندوی آن ترک نازک اندامم	هنوز زنگی آن رومی قبا پوشم
دهل ز ضربت چو گان فغان کندلیکن	مرا بچوب جفا میزنند و خاموشم
زبانگ رود و نوای سرودم ای ناصح	برو که جای نصیحت نمانده در گوشم
به بت پرستی عیبم خدای را نکنید	که من بتی که خریدم بهیچ نفروشم
مرا که گوش بگفتار یار باشد و هوش	مجال فهم نماند که پند بنیوشم
شکر ز دست رقیبم چو زهر باشد و زهر	اگر ز دست تو باشد چو شهد مینوشم
بشوخ چشمی من طعنه ها زند دشمن	که پرده ام بدرید و نظر نمی پوشم
اگرچه جز رمقی در تن ضعیف نماند	هنوز روز و شب اندر طلب همی کوشم
درازی شب یلدا ز چشم «خاتم» پرس	که تا سحر نغنودند دیدگان دوشم

(یار غار) *

من که باشم که یار او باشم	مونس روزگار او باشم
او گل بوستان رضوان است	کی پسندم که خار او باشم
ترک اصحاب و دوستان گویم	من اگر یار غار او باشم
نام آن گل که افتخار منست	نسزد من که عار او باشم

عشق او گرچه پرده‌ام بدرید	تا ابد پرده دار او باشم
فارغ آیم ز فکر هر دو سرا	مشتغل چون بکار او باشم
گر چو دشمن بکشتنم ببرد	همچنان دوستدار او باشم
باز هرگز مگس شکار کند	من کیم تا شکار او باشم
بیم جانست هر زمان در عشق	تا کی امیدوار او باشم
تا کی آخر من پیاده اسیر	در کمند سوار او باشم
«خاتم» از سر بر آسمان سایم	همچنان خاکسار او باشم

خلوت خاص

دریغ عهد وفائی که بست دلبندم	که عاقبت بشکست و برید پیوندم
گزاف نیست که گویم چنانم از غم تو	که از حیات جهان من بمرگ خرسندم
قسم بجان تو که ز جانت دوستر دارم	بد و ستیت که باور بدار سو گندم
دری بخلوت خاصم اگر تو بگشائی	دری بروی خود از خاص و عام در بندم
امید مغفرتم نیست از فزونی جرم	مگر که عفو کند رحمت خداوند
گاهی بحال پریشان خود همی گریم	گاهی ببخت بد خویشتن همی خندم
تحمل غمت از حمل کوه سخت تر است	که پیش بارتو کاهی است کوه‌الوند
ز بهر دانه چو آن مرغ زیر کم در دام	ببوی دنبه چو آن گرگ بیشه در بندم
مرا که دیده کنون برده‌ان و چشم تورفت	کجا بگوش در آید ازین سپس پندم
نه خویشتن بتو بندم چو خار بر گل سرخ	که این معامله هرگز خویش نپسندم
یکی نظیر من آخر بجای من بگزید	نگار سنگدل بی نظیر و مانندم
بتا چو «خاتم» خویش از نظر بیفکندی	بدوستی که دل از عمر خویشتن کندم

جان سپردن در پای یار

گر بدان روی چو آئینه روشن نگرم
تا نیائی تو مرا خواب نیاید در چشم
سپر از کف بنهم گسرتو بتیغم بزنی
نه مرا دولت وصل و نه شکیبائی هجر
چون نشانه گرم ازدست تو صد تیر آید
جان تشنه ز لب دجله بر آساید لیک
با چنین حسن و جوانی صنما روی بهوش
نیک دانم که بپایان نبری عهد و وفا
سخن دوست باغیار نمی یارم گفت
گر صدف وار زبان در کشم از قصه عشق
آب حیوان رود از کلاک بر اوراق سفید
لب شیرین دهنان ترک نگویم «خاتم»
همچو خورشید در آن خیره بماند بصرم
ز آنکه رفتی و خیال تو نرفت از نظرم
خنک آن لحظه که در پای تو جان می سپرم
نه دگر جای اقامت نه مجال سفرم
پای در گل نتوان رفت بجای دگر
دجله از سر بگذشته است و کنون تشنه ترم
ورنه از شوق رخت پیرهن خود بدرم
تا بآخر ز جفای تو چه آید بصرم
که من سوخته دل قصه بخامان نبرم
در غم لعل لببت در چکد از چشم ترم
از سیاهی چو بر آید قلم چون خضرم
ور مگس وار برانند ز خوان شکر

گل طناز

خوشا امشب که دیدار بت طناز می بینم
رخ چون روز و زلف چون شب او بازمی بینم
زدست خارا این گلشن نمی باید فغان کردن
و گر صدف و روتندی ز آن گل طناز می بینم
خوشا شام وصال من زهی فرخنده فال من
که دیدار بت خوش روی خوش آوازمی بینم
مگر خورشید بخت من ز مشرق باز سر برزد
که چشم دولت خود را بدینسان بازمی بینم
قبایا من دریدم تا که این تشریف می پوشم
اهانت ها کشیدم تا که این اعزاز می بینم

نپندارم که زاهد را دل و دین در امان ماند
 ازین یغمای دین و دل که در شیراز می بینم
 نگفتم ده غم یارت بشیدائی کشد کارت
 که من انجام عشق خودم از آغاز می بینم
 شبی فرخنده تر ز امشب ندیده چشم من یارب
 که درهای بهشت امشب برویم باز می بینم
 حدیث پنجه عشق و دل «خاتم» بدان ماند
 که يك مسکین کبوتر را بچنگ باز می بینم

ساقی سیمین ساق

که خورشیدش بر آید از گریبان	ندیدم چون تو سروی در گلستان
نروید دلبر را در هیچ بستان	کلی خوش رنگ و بوماندرویت
هنوزت بر سر عهد یم و پیمان	اگر چه تو بعهده ما نپا ئی
که شهری در تو مدهوشند و حیران	منت تنها نه حیرانم درین شهر
ولسی بی ساق سیمین تو نتوان	توان بی ساقی و مطرب بسر برد
چگوید در بیانت خود سخندان	کمال حسنت اندر وصف ناید
که شام تیره را صبح است پایان	پس از هجران امید وصل دارم
بچوگانم زنی چون گو بمیدان	نه مردم کز تو نالم و ردمادم
بباید بردنش جور ز مستان	هر آنکو طالب نوروز باشد
که هجران را بجز این نیست درمان	دوای درد تو «خاتم» وصال است

نقاش چین

ای پیش بالای تو خم با لای سرو راستین
 در حسن و لطف صورتت حیران شده نقاش چین

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

گرد جهان گر دیده‌ام زیبا رخان را دیده‌ام
 ای نور هر دو دیده‌ام نبود نظیرت در زمین
 دل خون شد از تیمار تو وز غمزه خونخوار تو
 ای دل شکستن کار تو باز آی و با چشمت بین
 کام دل از او هیچ کس نگرفته خود جز باد و بس
 گو بگذرد در هر نفس بر آن سر زلف و جبین
 در روز محشر گر خدا اندر بهشت آرد تورا
 غلامان شوندت دلبران حوران فردوس برین
 گر گویمت غنچه دهان غنچه نباشد آنچنان
 و رخوانمت سروروان سروی ندیدم اینچنین
 باین جمال و دلبری بر مردمان چون بگذری
 چون ننگر نندت ای پری خلق از یسار و از یمین
 ای برخی جانت سرم روزی که رویت ننگرم
 آنروز تا شب لاجرم نسالم با آواز حزین
 شعری نگفته‌ام چو من جز سعدی شیرین سخن
 کاندرا حلاوت در دهن باشد مثال انگبین
 خاتم چنین طبع روان یزدان بدادت رایگان
 تا آن صنم را جاودان گوئی تو شعر دلنشین

* (« گل مجلس آرا ») *

الا ای گل مجلس آرای من ز خار غمت خسته شد پای من
 نهان کردن آتش دل چه سود که گفت آب چشمان پیدای من
 خروشم بچرخ برین رفت لیک نیامد بگوش تو آوای من

اگر با یدم سرو سیمین تنی	توئی سیمتن سرو بالای من
دل مردم شهر دیوانه کرد	پری پیکر ماه سیمای من
چو مسمار چشمان من برد راست	که آید ز در یار زیبای من
بچشمت که فارغ مباش ای صنم	ز حال دل ناشکیبای من
بوصف جمالت نیا بد مجال	زبان سخندان گو یای من
بدو گفتم ای نور چشمان من	ببخشای بر قلب شیدای من
بگفتا که «خاتم» بهجرم بساز	که نبود بوصل تو پروای من

مکر دشمن دون

مستان جام عشقیم ای خیل هوشیاران	چون بلبلان بنالیم در هجر گلهزاران
مطرب بزن نوائی بر چنگ دردمندان	ساقی بزیر صافی در جام دردخواران
چون مکر دشمن دون بیدوست ماند مارا	یارب که دورمانا چون من زد دوستداران
تا چند عهد بستن و آن عهد را شکستن	باری وفا کن ای دوست یک عهد از هزاران
شبهای وصل یاران ایدل نه پایدار است	کآخر فراق افتد روزی میان یاران
بر گرد ماه رویت تا ابر زلف دیدم	از دیده اشک بارم چون قطره های باران
«خاتم» بروز گاران اندک شود محبت	جز مهر او که افزون گردد بر روز گاران

زهر دوست چون شکر خوردن

بجهد چون نرسد دست مادر آن گردن	توان چو زنده دلان پیش پای او مردن
هنوز عاشق صادق نیارمش خواندن	که زهر دوست نیارد چو نیشگر خوردن
بدست دوست بخواری عدم شدن اولی	که بی وجود عزیزش دمی بسر بردن

خلاف گل که ببستان شکفت و آنکه ریخت

گل شکفته ما را مباد پژمردن

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

بنای وصل نباید نخست پروردن
 غم دگر نکند موی سر سفید چنانک
 شب سیا • بهجرت بهروز آوردن
 و لیک با همه بد خوئیت بیا از آنکه
 بخوی زشت زخوبان نشاید آزدن
 هزارشکر که «خاتم» بخانهات ره برد
 شکایت تو بهر در نمی توان بردن

موی چون غالیه

رو نیست که خورشید منیر و قمر است آن
 تا دیدم روی تو بر بام فرو شد
 موی نیست که خود غالیه یا مشک تراست آن
 خورشید که تا بنده بهر بام و در است آن
 سروش نتوان گفت بدین قامت شیرین
 گوئی که درخت رطب پرثمر است آن
 گرزهردهی چون شکرش میخورم ایدوست

کز دست تو من هر چه ستانم شکر است آن
 در پای تو من هر چه کنم مختصر است آن
 تا سر نرود در قدمت شرط وفا نیست
 هر کوسرش از خواب گران است همه شب
 از زه زمه مرغ سحر بیخبر است آن
 این جنبش سروایعجب از باد صبا نیست
 کاندر طرب از ناله مرغ سحر است آن
 از پیش تو ام جای دگر پای شدن نیست
 لب می نتوان گفت که لعل و شکر است این
 دندان نتوان گفت که درو گهر است آن
 در خوبی و اطفش چه توان گفت ازین بیش
 من هر چه بگویم خود ازین خوبتر است آن
 کوته نظر آن روی نیارد که ببیند
 منظور دل و دیده اهل نظر است آن
 خاک قدم دلبر خود را ز سر شوق
 دزدیده کشیدم که جلای بصر است آن
 خاتم چه غم اریب کند دشمنت از عشق
 هر عیب که آندوست پسندد هنر است آن

توبه از بت پرستی

بدان امید توان هجر خسبیدن
 مگر خیال تو در خواب خوش توان دیدن

بگردزوی تو خواهم چو کعبه گردیدن
 که بی تو، زهر مرا به که باده نوشیدن
 چنانکه کافر ملحد ز بت پرستیدن
 اگر لبان تو بیند بوقت خندیدن
 که هیچ سرونیارد چنین خرامیدن
 طریق نیست بجز خاک راه بوسیدن
 که روی خوب نشاید ز خلق پوشیدن
 چوبخت یار نباشد چسود کوشیدن
 چوبلبل ازغم روی گلی خروشیدن
 عجب مدارز «خاتم» چودیک جوشیدن

قسم بقبله که گردیدن تودست دهد
 بچشم مست تو سوگند میخورم از دل
 من از پرستش روی تو، توبه نتوانم
 دهان غنچه نخندد ز شرم در گلزار
 بیا که قامت تو آب سرو بستان برد
 ببوی آنکه ببوسیم خاک پایت را
 از آن جمال بدیعت حجاب یکسو نه
 دوی ز دولت و صلح بجهد باز نشد
 خوشست ناله عشاق خاصه وقت بهار
 چنین که آتش عشقت گرفت دردل من

یوسف پیراهن دریده

وی قامت موزون تو سرو چمن من
 مهر تو برفته است چو جان در بدن من
 چون یوسف اگر چاک شود پیرهن من
 شیرین نشود تا بقیامت دهن من
 ای برخی جان و تن تو جان و تن من
 وی ماه رخت شمع شب انجمن من
 دل می نکند یاد دیار و وطن من
 گر باز کنی سوخته یابی کفن من
 خاموش شود چون شنود اوسخن من

ای روی تو بستان گل و یاسه من
 باز آ که مرا بی تو بصر می نرود ز آنک
 از دامن تو دست ندارم چو زلیخا
 آن زهر که در کام روان ریخت فراقم
 سرچيست که در پای عزیزان نتوان باخت
 ای زلف خوشست غالبه مجلس عشاق
 تا در پی تو بار سفر بسته ام از شوق
 خاک لحد «خاتم» دل سوخته ای دوست
 شاید که زبان در دهن مرد سخنگوی

﴿ صبر بامید دواى یار ﴾

بگسست مهر خویش مه بیوفای من گفتا که صبر کن با مید دواى من تنها درین وحل نه فرو رفت پای من چون پادشه با لطف ببخشد خطای من کآخر تودیگری بنشانی بجای من صد بار اگر بگوش تو آید صدای من تا گوش چرخ کر شود از بانگ وای من بالای مثل سرو روانت بالای من میکن هر آنچه می پسندی بجای من وی چشم دلبهر تو چراغ سرای من و آگاه نیست از غم دل جز خدای من	بشکست عهد خویش بت آشنای من گفتم ز درد بیم هلاک است مرا پایم بگل برفت و توان عذر گفت از آنکه از دست بنده گر گنهی می رود چه باک اول چو در برم بنشستی نگفتمت ای سنگدل تو ناله عشاق نشنوی تا فرش خاک تر شود از آب چشم من روی چو آفتاب تو شد آفت دلم جای چرا و چون نبود پیش تو مرا ای روی روشن تو بشب شمع خانه ام «خاتم» ز حد گذشت جدائی میان ما
---	--

روى و موى یار پر یوش

گه با کمان ابرو گه با کمند گیسو دیوانه وش دوانم در کوی تو بهرسو ز آنرو که دور ماندم از آن دوطاق ابرو سخت است پنجه کردن با این لطیف بازو گوئی که خار دارم هر شب بزیر پهلوی و آن گیسوی سیاهست یا خود پر پرستو چشمان ترك اورا از جان شوند هندو در کان لعل یارم خود آفرید . لؤلؤ	دل میبری ز دستم گه با دو چشم جادو تا دیدم ای پر یوش آن روی و موی دلکش شب تا سحر نخفتم با رنج و غصه جفتم سر پنجگان عالم عاجز شدند و منهم ایگل بیاد رویت و آنموی مشکبویت خون کبوترست این بالعل سرخ فامت گریوسف رخس را خوبان مصر بینند لؤلؤ ز بحر خیزد وین طرفه تر که ایزد
---	--

حاجت و را بجوشن نبود بجنگ دشمن
 این نکته‌های موزون هیچش بکار ناید
 کوروز جنگ بر تن بیشک زره کند مو
 چون زر نبیند م آن دلدار در ترازو
 چون «خاتم» رمیده هر کورخ تودیده

==| نگاهی بچشم مرحمت کن |==

اینقدر دانم که درمیدان عشق روی تو
 حلقه بردر گرچه نتوانم زداز بیم رقیب
 درخم چو کان ما هر کز نیفتد گوی تو
 چون گدایان می توانم آمداندر کوی تو
 و ه که گرباد صبا بوی تو آرد نیم شب
 اینهمه سنگیندلی ای بی وفا بامن مکن
 چشم من از روشنائی خیره ماند و هر زمان
 داروی دردم چه باشد زهری از دست نگار
 گرسرموئی برحمت سوی چاکر بنگری

تا قیامت گوش من و آن حلقه گیسوی تو
 قوس هر گزمشتری دیگر نبیند در جهان
 گریبازار آید ایجان نسخه ابروی تو
 گریبترک جور گوئی و رنگوئی حاکمی
 خود بترک تو نگوید ترک من هندوی تو
 ناف آهوشرمگین از بوی موی دلکشت
 چشم آهوخیره اندر دیده جادوی تو
 خاتما چشم ارادت سوی او داری ولی
 او بچشم مرحمت نکند نگاهی سوی تو

((صورتی از سنگ و روی))

بت سبز خطی تو ای خوب رو
 خطا خواندمت ماه نو کافتاب
 گل سرو قدی تو یا ماه نو
 ندارد چو روی تو دلبنده ضو
 کمر بسته ام از کنارم مرو
 دگر صورتی باشد از سنگ و رو
 اگر آدمی با یکی دل نبست

بچشم تو آنان که دل داده اند ندارند گوش نصیحت شنو
 مدام این دل من گرفتار عشق شب و روز جانم بمهرت گرو
 مکن بد که نیکی نبینی که کس بجز کشته هر گز نکرده درو
 ز دیوار دل محو کن نقش غیر پس آنگاه با یار همخانه شو
 سبوی می از کف منه پیش از آن که خاکت کند چرخ گردان سبو
 نگون بخت مقبل نگرودد بجهد که گندم نروید بکوشش زجو
 اگر «خاتم» از در ترانی بعنف همین چشم دارم من از لطف تو

(« سرو ناز نازنین »)

آن سرو ناز نازنین بنگر که می پوید براه
 و آن چشم بی آهو که چون آهو کند هر سونگاه
 هر گز تو سروی دیده ای کو بر میان بندد کمر
 یا قرص ماه چارده کو بر نهد بر سر کلاه
 با نور چشمت ای صنم زهره نتابد صبحدم
 و آن پر توروی تو هم پوشیده امشب حسن ماه
 بر دوستان چون بگذرد با کبر و نخوت بنگرد
 زینسان که سلطان بنگرد چون بر نشیند با سپاه
 یوسف شنید سستی مگر کو را بچاهی بدمقر
 این یوسف دیگر نگر کو بر زنج آورده چاه
 از هر که جزا و درزمی از من مپرس ار آدمی
 جز قصه لیلی همی ای عاقل از مجنون مخواه
 پنداشتم بر یاسمن خود نقطه ای از غالیه است
 بر آن بنا گوش سفید آن دانه خال سیاه

در هر قدم کان سرو قد بر خاک راهی می نهد
دلدادگان صادقش با دیدگان روبند راه
مشکن دل «خاتم» دگر جانا ازین پس والحدیر
از ناله های شام او و ز آه های صبحگاه

تو و تسبیح و سجاده من و ساقی و میخانه

ز عشق آن پری پیکر چو گشتم مست و دیوانه
بگوشم پند هشیاران دگر شعرست و افسانه
خلاف رأیت ای زاهد نگویم ترك این شاهد
تو و تسبیح و سجاده من و ساقی و میخانه
چو رویت گاش عاشق را گلی در بوستان بودی
که بیروی خورشید او را چو زندان است کاشانه
بده پروانه تا بوسی ز لبهای تو بستانم
کز عشق شمع رخسارت همی سوزم چو پروانه
بترك عقل و هشیاری بگو گر عشق او داری
که گرد عاشقی آری نگرده غیر دیوانه
بنا فرزانیگی عیبم کنند و خود سزاوارم
چو من شیدای بیدل را شاید خواند فرزانه
چو ترك تیغزن آید به میدان کس نمی پاید
بجز دلدادگان ایدل که جان دادند مردانه
بدریا غوطه زن چون مردا گرد در دانه می جوئی
و گرنه بر لب دریا نخواهی یابفت دردانه
کسی گوی سعادت را زمیدان برد ای «خاتم»
که با جانان بپیوست و بریدار خویش و بیگانه

== | خاطر خسته مشتاق نگهدار | ==

دلبر اگر دل عاشق بدست آری به دشمنی کردی و پیوند بریدی لیکن وه که در بند تو بودن زرهائی خوشتر گر دل عاشق صادق بنوازی اولی گر چه اصنام همه دلکش و خوبند ولی تو بیک غمزه چنانم دل و دین برودی رویت از طلعت خورشید درخشان خوشتر خستگی در طلبت راحت جان است ولی بوسه ای از لب آن دلبر پر نوش دهان وصل آن سروسهی خوشتر از تاج شهی خاتما یارم اگر قصد عیادت دارد	خاطر خسته مشتاق نگهداری به ایمه مهر گسل یاری و دلداری به در کمند سر زلف تو گرفتاری به خاطر یار وفادار نیازاری به یار شیرازی من از بت فرخاری به که نداند ز تو کس شیوه عیاری به مویت از غالیه طبله عطاری به رحمتی بر دل رنجور اگر آری به گر بجانی بفروشد خریداری به که دمی صحبت جانان ز جهاننداری به هوس عافیتم نیست که بیماری به
--	--

گردش باغ در فروردین

ای زنخدا تو از سبب و به سیمین به آرزو میکنم با تو بوقت نوروز سرو بالای بلندت بهمه کس منمای چشم بیمار تو جانا دل مجروحم خست گر بدیدار تو روشن نشود دیده من گل و نسرين بچه کار آید و سرو لب جوی پیش رویت مه و پروین چه فروغی دارد داغ هجران رخت به نکند هیچ طبیب	وی لب چون عسلت از شکر شیرین به گردش باغ که در موسم فروردین به که نهان از نظر مردم کوتاه بین به مرهمی گریز نهی بردل این مسکین به اگرم تیره شود دیده عالم بین به ای بهار رخت از باغ گل و نسرين به ز آنکه از شمس نباشد قمر و پروین به هم مگر ویس کند ریش دل رامین به
--	---

هم زدیدار تو گردد دل غمگینان شاد هم زداروی تو گردد دل درد آگین به
خسروا گوهر وزر چیست که همچون فرهاد

سروجان ریزی اگر دزد قدم شیرین به
خاتما صورت زیبا بجهان بسیار است لیک در خیل نکویان تونبینی زین به

خطای ترك خطا

ای ساقی از آن کوزه بده جام شرابی	چنگی بزن ای مطرب و بنواز ربابی
آن ترك خطائی که خطا کرد عجب نیست	کز اهل خطا چشم ندارند صوایی
افسانه شوق تو چو در نامه نگنجد	شاید که حدیث بنویسم بکتابی
چشم دل من نغنود از دست خیالت	چون دیده بیدار که در حسرت خوابی
قامه ببر قع رخس از شرم پیو شد	از روی چو خورشید بر انداز نقابی
کوتاه نظران مست می و مردم عارف	از شوق تو مستند ننو شیده شرابی
از دست غمت می نرهد خاطر «خاتم»	دیدی که کبوتر رهد از چنگ عقابی

— باد بهشت بوی —

بوی بهشت داری ای باد نو بهاری	کز خاک کوی جانان بگذشته ای تو آری
وقت سحر بگلشن خوش میسرود بلبل	مستی ز عشق جانان خوشتر ز هوشیاری
جانم بطاقت آمد ز آن رفت بر سپهرم	افغان ناشکیمی فریاد بی قراری
ریش دلم سرانجام از پای خواهد انداخت	گردست هم چو مرهم بردل نمی گذاری
سرو کنار جوئی یا ماه آسمانی	ای ماه سرو قامت آخر چه نام داری
نیکوتر از بهشت و دلبند تر ز حوری	زیباتر از گل نو تازه تر از بهاری
صد بارم از برانی باری ز تو ننالم	خوش باشد از عزیزان خود احتمال خواری
ایدل تو را نگفتم چون دوست می گرفتم	زین طبع و خو نیاید مهر و وفا ویاری
از دست جور جانان خاتم چه میتوان کرد	جز آنکه دست زاری بر آسمان بر آری

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

|| جلودطاوس و رفتار كبك ||

توای گل اگر حال زارم بدانی	مرا همچو بلبل پریشان نمایی
نمائی بجز كبك را وقت رفتن	بهنگام جلودطاوس مانی
سزد خود که بر پادشه سرفرازد	کسی را که تو بنده خویش خوانی
بشیرین لبان دل ندادم ولیکن	بشوخی تو شیرین دهن می ستانی
منم بنده قد موزون از آنکه	به از سرو آزاد هر بوستانی
گرت جان شیرین نگویم چگویم	که شیرین ز سر تا قدم همچو جانی
مرا مرگ بهتر ازین شور بختی	که بیجان شیرین کنم زندگانی
بدنیا گرت کس دهد حیف باشد	بعقبی ورت کس خرد رایگانی
بدین لطف پیران عالم ندیدند	نه اندام و تن نی جمال و جوانی
چو درمان درد وصال است خاتم	صبوری ز دیدار وی کی توانی
اگر سختی روز هجران نبینی	شب وصل را قدر و قیمت ندانی

دردری و دندان یار

گرتو باز آئی بدین خوبی دل از ما میبری

ور بدین شوخی روی عظم بیغما میبری

باد اگر شاخی بجنباند ز باغ عارضت

آب سرو و رونق گل های صحرا میبری

من نمانم گر در اندام تو نشتر میزنی

سرنخارم گر توام سوزن در اعضا میبری

گفتم از دست بر آرم دل بدانائی ولی

کی توانم چون دل از نادان و دانا میبری

گرملولی کاین سرم شایسته پای تو نیست
 ز اشتیاق جان بلب آورده ام تا میبری
 من ز تحسینت دهان بستم که با این حسن روی
 قوت نطق از زبان مرد گویا میبری
 با چنین حسن و جوانی جان من رویت بپوش
 ورنه دل از دست پیر پای بر جا میبری
 «خاتم» این در دری پیش لب و دندان یار
 زر بکان میآری و لؤلؤ بدریا میبری

سر زلف چون ظلمات

ای آنکه خاطر جموع و شادمان داری
 ز طبع و خوی خوشت ای صنم عجب دارم
 ندانم آن ظلمات است یا سر زلفت
 زهی سعادت و توفیق بخت نیک انجام
 کسی نماند در عالم که دل بتو ندهد
 بقدر و عارض خوشش و و ماه موصوفند
 گمان مبر که چورفتی فرامشت بکنم
 بگو که آینه در پیش عارضت دارند
 ترا چه غم که عدویت حسود و سنگدل است
 گمان مبر که شکاری ز دام تو بجهد
 سخن دراز مکن خاتما که حاجت نیست
 ولیک دامن وصلش کجا بچنگ آری

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

❖ « خسرو فرهاد کش » ❖

ای جسم تو جان جاودانی	وی لعل تو آب زندگانی
موی تو دراز چون شب هجر	روی تو چو ماه آسمانی
بالای بلند و روی دلبند	رشک گل و سرو بوستانی
دل دادن ما عجب نباشد	زینسان که تو خوب و دلستانی
ای سنگدلان شوخ دیده	این بود طریق مهربانی
فرهاد مکش ز بهر شیرین	هرچند که خسرو زمانی
شاید که پس از غم فراق	آید گه وصل و شادمانی
برخیز و بیا که دل نشینی	بنشین بر ما که دل نشانی
یا قوت لب تو حظ دلهاست	خود لذت جسم و قوت جانی
ترك عسل لببت نگویم	گرچون مگسم زخود برانی
«خاتم» چو صدف بیاد لعلش	شاید که ز دیده در چکانی
غم نیست چو زنده دل بمیری	کاینست حیات جاودانی

دامنکشان چون بگذری

هر گه که بگذری تو بدین ناز و دلبری	از کبر و ناز خویش بمن باز ننگری
شاید که من کفن بدرم در لحد زشوق	دامنکشان چو بر سر خاکم تو بگذری
هر کس که ماه روی تو در شهر دیده است	بیدل شده ز بسکه تو طناز و دلبری
گردم ز دوستیت زدم بنده را ببخش	در خدمت تو راضیم اکنون بیچاگری
هر گز کمال سرو و جمال مه تمام	با قامت و رخت ننماید برابری
نزدیک شد که جان من از تن بدر رود	در رحمت فراق مگر رحمت آوری
مه را که میخرد که بکرات چشم من	خود ماه دیده لیک ندیده است مشتری
غافل مشو کز عمر دو صد ساله بهتر است	با یار همد می تو دمی گر بسربری
زینسان که عادت دل نامهربان تست	ای سنگدل تو غصه «خاتم» کجا خوری

بیقراری از بت کافر دل

بتی کافردلی یاری بدین شوخی و رعنائی
مسلمانان ز دیدارش نمی یارم شکیبائی
خوشا آندم که بر خیزی در کاشانه بر بندی
پس آنکه باز بنشینم قبای بسته بگشائی
برقع از چه میکوشی که روی از مردمان پوشی
که نتوانی بگل خورشید تابان را بیندائی
اگر چستند عیاران که نمایند و بر بایند
تو آن عیار چالاکی که بنمائی و بر بائی
هزاران فتنه بر خیزد در آن مجلس که بنشینی
قیامت باشد آن قامت در آن ساعت که بنمائی
چو مهر وئی پری پیکر بودم عقل و هوش از سر
عجب نبود پس از این گر بر آرم سر بشیدائی
نه تنها همدم عشرت که یار جمع او باشی
نه تنها مونس خلوت که شمع مجلس آرائی
که گفت با چنین جامه که بیرون آئی از خانه
درون جامه اینک چون گلاب از جام پیدائی
توسیرایی ز حال تشنگان جانا نمپرسی
تو میری بر فقیران سر کویت نبخشائی
تو خواهی تلخ گو خواهی ترش بنشین و تندی کن
که از لبهای شیرینت بدیعست آنچه فرمائی
کسی گوی شکر باری نخواهد ز آن دهان بردن
نه «خاتم» در سخنگوئی نه طوطی در شکر خائی
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

اشك چون ياقوت

مگر در سر هوای آن دولعل دلستان داری
 که اندر دیدگان اشگی چو یاقوت روان داری
 چو ضدان در کمین اندو حسودان دشمن دیرین
 چرا ایدل سر وصل بت نامهربان داری
 سزد فرهاد اگر دریا بریزد جان شیرینت
 که تاج خسروی بر سر زخوبان جهان داری
 چه باک از زهر هجرانم که وصل تست تریا کم
 چه غم از نیش گفتارم که نوش اندر دهان داری
 ره بستان نمی پویم گل و ریحان نمی پویم
 که رنگ لاله حمرا و بوی بوستان داری
 وصال دلبرفتان میسر نیست بی هجران
 به اینت صبر می باید اگر پروای آن داری
 چه خوش گفت آن تمیدست از دل پر درد و غم دو شم
 نگارت در کنار آید اگر زر در میان داری
 نه آنی کز درمسکین در آئی ای بت سیمین
 تو سیمرغی فراغ از این چنین زاغ آشیان داری
 ندیدم در زمین روئی بدین خوبی و نیکوئی
 که حسن طلعت خورشید و ماه آسمان داری
 اگر چه مهره مهرت بریزد دلبری زنهار
 که مهرش بر لب و مهرش بخاطر هم چنان داری
 مگر «خاتم» رخ زردت دهد شرح غم و دردت
 که نتوانی بصد دفتر غم دل را بیان داری

شه نیکوان شیراز

اگر نظر بگدای درت نیندازی
من از توروی نیچم بهیچ روی از آنک
چو باد کاش مرا نیز دسترس بودی
عجب در آن نه که سر پنجه تو خونم ریخت
چو تیر غمزه گذشت از دلت ندارد سود
بحسن روی تو خود هیچ کس در عالم نیست
حدیث عشق تویی آنکه بر زبان آید
ز عمر یکنفس ای آسمان نیاسودم
چنین فرشته جمالی چو در بهشت آید
تنی که در ره جانان فدا کنی «خاتم»
محل و قیمت خود پیش او اگر دانی
مخیری که شه نیکوان شیرازی
چو ضربم اربزنی هم چو چنگ بنوازی
چنانکه با سر زلفت بکردمی بازی
که من کبوتر مسکینم و تو شهبازی
که پیش تیر نظر عقل و دین سپر سازی
عزیز من که تواهر که هست ممتازی
سرشگ دیده خبر میدهد بغمازی
چنین که بر سر و قتم دو اسبه میتازی
قصور باشد از او گر بحور پردازی
سری که در سر سوداش در قدم بازی
بدین قدر تو نشاید بخوشتن نازی

آئین مهربانی

ای بیتومرگ مارا خوشتر زنند گانی
گرتو جفا بگوئی من از وفا نگر دم
شادی بروز گارت ایماه سرو قامت
قدر جوانی آنروز دانی که پیر گشتی
باز آئی و آتش دل بنشان که دلنشینی
ای آنکه بر کناری ایمن ز موج دریا
ناز ای نگار طناز میکن که دلنوازی
من آیتی نخواندم با اینهمه تفاسیر
یک لحظه با تو خوشتر از عمر جاودانی
کاینست رسم یاری و آئین مهربانی
گر من شبی بمیرم در این غم نهانی
خرم شب شباب و مستی و سرگرانی
بر خیز و در کنارم بنشین که دل نشانی
تا در میان نمائی احوال ما ندانی
فحش ای امیر خوبان میدهد که دلستانی
من صورتی ندیدم با اینهمه معانی

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

ای دز قیاس چون مه وی در قیام چون سرو در حیرتم که ماهی یا سرو بوستانی
 یالیت کان حیران فیک العیون حیران تا تو ز حیرت من در خود عجب نمائی
 گر نوش میدهد یار ایدل بجای اینی ورنیش میزند دوست «خاتم» سزای آنی

== تلخی زهر فراق ==

دی وقت بامداد شنیدم که بلبلی چون من حدیث عشق همی گفت با گلی
 هر کس که چون منش هوس صحبت گلیست

از جور خار هجر بنالد چو بلبلی و آنرا که دل بلعبت شیرین دهان دهد
 بر تلخی فراق بیاید تحملی در باغ حسن چون گل سرخ است روی دوست
 و آن موی مشکبوی سیاهش چوسنبلی تلخ است زهر فرقت یاران و تلخ تر
 بعد از وصال بستن بار تحولی من خود بدیل دوست نگیرم چو دیگران
 کاین حسن بی بدیل ندارد تبدلی مستی زمل خجالت و بدنامی آورد
 خرم کسی که مست شود از تأملی چون روی روشنت نبود ماه طالعی
 چون قامت خوشت نبود سرو مایلی تا گل دمید بار دگر بلبل خموش
 ز آواز خوش بباغ درافکنده غلغلی چون آب شعر من نرود در بسیط خاک
 گر ز آسمان نباردم ابر تفضلی «خاتم» غریق ورطه دریای عشق را
 کوشش چسود چون نه پدیداست ساحلی

- تشنه و سراب -

تو ذوق تشنه از دیدار آبی ندانی تا نمائی در سرابی
 شکیب من بدان ماند از آنماه که ماهی را شکیبائی از آبی
 نماندم طاقت بارت که پشه نیارد برد سنگ آسیابی
 بهشتی وش بتی دیدم که گوئی برویم باز شد از خلد بایی

چنان زهرت بیاشامم که نوشم	ز دست ساقی رضوان شرابی
خیالت خواب را بردیده ام بست	که ترسد بینمت یکشب بخوابی
هزاران دل بری از اهل معنی	گر از صورت بر اندازی نقابی
کمر بندد میان را سروهر گز	نهد بر سر کلاهی آفتابی
هر آنکو وصف تو گفته نگفته	هنوز از دفتر حسن تو بابی
نه هر مرغی سخن گوید چو طوطی	نه گنجی باشد اندر هر خرابی
بجز خاتم که گوید وصف رویت	که خفاشی چگوید ز آفتابی
نخواهد پنجه کردن با تو خاتم	که موری پنجه نکند با عقابی
حریفست رستمی باید کماندار	که تیرش افکند افسر اسبابی

حدیث بت آشنا

ای باد بوستان خبر یار ما بگوی	با دوستان حدیث بت آشنا بگوی
ای کاروان شب خبری از سحر بیار	وی هد هد سبا خبری از سبا بگوی
دانی که من بترك وفایش نگفتم	گوایمه دو هفته بترك جفا بگوی
احوال آب دیده یاران مهربان	با آن نگار سنگدل بیوفا بگوی
با او بگو کز آتش غم بر سرم چه رفت	حال گدای سوخته با پادشا بگوی
دائم که نشنود سخن دوستان ولی	گرایشود حدیث من این ماجرا بگوی
فحش ارنیوشی از لب او آفرین بخوان	زهر ارنیوشی از کف او مرحبا بگوی
تا هم چو غنچه پیرهن جان همی درد	پیغام گل به بلبل دستان سرا بگوی
گورنگ گونه سر ضمیرم نهان مدار	گو آب دیده را ز دلم بر ملا بگوی
گفتی که ترك یار نکوهیده خوی کن	من کاهم این حدیث تو با کهر با بگوی
خاتم تو وصف شاهد زاهد فریب خویش	تا دین و دل ببازد با پارسا بگوی

== رشك نقش مانی ==

ای روی تورشك نقش مانی مردن به از آنكه من بنوشم در جمع قلندران اوباش تو محنتش می و ما فقیریم دروهم و خیال هم نگنجی پیری که چنین جمال ببند ای از کف عاشقان مشتاق هجران تو دوزخ پر آتش کس دل نه باختیار داد کوته نکنم ز دامن دست دروصف تو گرسدم زبان است مردم همه بر سر زبانند «خاتم» نرود ز آستان	دانی که تو خود بکس نمایی بیروی تو آب زندگانی چون شمع همیشه در میانی ما تنگدل و تو شادمانی خود آنچه بوهم ناید آنی نبود عجب ار کند جوانی دل برده بصورت و معانی وصل تو بهشت جاودانی کز خلق به پنجه می ستانی ای سرو بلند بوستانی باری خجلم ز بی زبانی غیر از تو که در میان جانی صد بار گر آستین فشان
--	---

== فرشته هم نفس اهریمن ==

من سلامت بکنم گرچه زمن برشکنی گرچه مردم همه از تیر بلا بگریزند جان بحلق آمد و دل عشق حبیبم بنهفت همچو آن غنچه رعنای که نگنجد در پوست زودم از دیده فکندی و سزاوار نبود حاکمی هر چه کنی بنده فرمان توام	که جفا قاعده باشد که تو بر بنده کنی گر تو هر دی ز خدنگش مژده برهم نرنی تا مگر خلق نداند که تو محبوب منی زیر این جامه نگنجی تو ز نازك بدنی یار دیرینه که هرگز ز نظر بر فکندی اگر تاج فرستی و گرم تیغ زنی
--	--

گفت چون چنك مراد بر خود كی گیری	كه میان خالی و چون طبل فراوان سخنی
گل بدین رنگ ندیدم تو مگر یاسمنی	سرو ازین نوع نروید تو مگر سیمتنی
گو در آئینه بین روی و بگلزار مرو	كه تو خود باغ گل و یاسمن و نسترنی
ایدریغا كه تو اندر برو آغوش رقیب	چون فرشته بمثل همنفس اهرمنی
بلبل ار روی تو بیند بگلستان نرود	كه تودلبند تراز گلبن باغ و چمنی
خاتما دوستی آنست كز اندیشه دوست	كه دل ازدوستی دنیی و عقبی بكنی

لاف از وفا زدن

یاری برخ چوماهی دیدم روان براهی	لیکن چه ز نخدانش در راه دل چو چاهی
دستانش دل ربوده از دست بیقراری	ناخن خضاب کرده در خون بیگناهی
این روی روشن تو چون آینه است لیکن	ترسم كه تیره گردد روزی ز تیر آهی
رویت ز دل زداید صد غم به نیم دیدار	چشم ز كف برباید صد دل بیک نگاهی
گم شد دام بکویت در آرزوی رویت	باری تو هم دل ما میجوی گاه گاهی
جز يك دل شكسته یا نیم جان خسته	در پای تو چه ریزم چون نیست دستگاہی
هر دم زنی چو مردان لاف از وفای جانان	و زمر دیت نبینم بر سر بجزز کلاهی
شعر بدیع «خاتم» کوتاه و مختصر به	یکدسته گل نکوتر از خرمن گیاهی

کبوتر بام یار

ای صبا گر بکوی او گذری	خبر از حال زار من بپری
گوچه شد کز سرعنایت و لطف	بر من خسته دل نمی نگری
ای کبوتر پیام من برسان	گر تو بر بام آن پری بپری
خواهم ایجان كه خاك پات شوم	تا مگر بر سرم کنی گذری

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

ای بیسا لا مثال سرو روان	وی بر فشار همچو کبک دری
دیده بر غیر بر کنم هیئات	تا تو منظور چشم در نظری
عذر ما می نهد که میداند	حال دیوانه آنکه دیده پری
گرچه طاوس راست نقش و نگار	از تو آموخت رسم جلوه گری
بر گل عارضت فناده عرق	همچو بر لاله ژاله سحری
ماه گویا و سرو قامت نیست	تو سخنگوی و سرو قد قمری
مطرب این پرده گر نگردانی	بیگمان پرده مرا بدری
گرچه فرزند آدمی بی عشق	با بهائم شریک خواب و خوزی
فکر همتای تو نمی یابد	ز آنچه آید بوهم خوب تری
ایکه چشمت بروی او افتاد	اگر ت دل نرفت بی بصری
«خاتم» از شعر سوزناک تو دوش	بر فلک زهره کرد نوحه گری

گواه بصدق ارادت

تو گرچه تلخ بگوئی و تند بنشینی	ترش نباشد از آن رو که شوخ و شیرینی
بنفشه دانمت آنموی یا عبیر ختن	فرشته خوانمت آنروی یا بت چینی
بلای جان و تن و آفت سر کوئی	هلاک مرد وزن و غارت دل ودینی
بیا و غمزدگان را تو شاد و خرم کن	که غمگسار دل دردمند غمگینی
دلا ز بند محبت کجا شوی آزاد	که چون کبوتر مسکین اسیر شاهینی
نه عاشقی که فغان از تو بر نمیخیزد	نه عارفی تو که بی یار دوست بنشینی
اگر توشیر قوی پنجه در کمند آری	چو در کمند فتادی ضعیف و مسکینی
ترا بصدق ارادت گواه بس باشد	که کس بدنبی و عقبی بدوست نگزینی
رواست جان عزیزش که در قدم ریزی	ز اشتیاق در آن دم که روی او بینی
کمینه ترک شکر بایدت چو خسرو گفت	چو «خاتم» ار تو طلبکار لعل شیرینی

باد باغ رضوان

این مژده ام که دادی ای باد بامدادی	گوئی دری زشادی بر روی من گشادی
ریح گل است و ریحان یا بوی وصل جانان	یا باد باغ رضوان ای پیک بامدادی
گل اینهمه نباید ایگل توا چه رستی	مه ز آدمی نزاید ایمه تو از که زادی
من پای بند حسرت تو دلخوشی بعشرت	من دردمند و غمگین تو تندرست و شادی
دستی بگیر تا پا از گل مگر بر آید	افتادگان خود را اکنون که ایستادی
گر چه ز من بریدی کی میشوی فراموش	ورچه زمن گسستی پیوسته ام بیادی
باید که هم چو خاتم دست از جهان بشوئی	در کوی عشق جانان چون توقدم نهادی

می انگوری و گور

گرت از دست بر خیزد که با منظور بنشینی

به از آنت که در جنت ، کنار حور بنشینی

تو دایم حاضری در دل اگر چه غایب از چشمی

بمعنی با منی گر چه بصورت دور بنشینی

چو ملک لطف و زیبائی میسر شد ترا زیبد

اگر با کبر و ناز آئی و گر مغرور بنشینی

بدر دهر دزمانی چو با دل ریش پیوندی

همیدون راحت جانی چو با رنجور بنشینی

مپندار از تواضع کت جلال و جاه کم گردد

سلیمان گردی از حشمت اگر با مور بنشینی

جمال آن بت چینی چنانکه اوست کی بینی

که چون خفاش نتوانی که پیش نور بنشینی

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

چو مجنون رخ لیلی شدی عاقل نخواهی شد
 چو مست از باده افتادی کجا مستور بنشینی
 اگر داد طرب خواهی که از این دهر بستانی
 همیشه با می و یار و دف و طنبور بنشینی
 توانگاری که در گورت میسر گردد این عشرت
 که با معشوق طنـاز و می انگور بنشینی
 چو «خاتم» گر طلبکاری شب قدر وصالش را
 تحمل بایدت سالی کز و مه جور بنشینی

بجر هزج مسدس اخرب مقبوض «مفعول مفاعیلن مفاعیلان»

گرچه تودمی نه یاد من کردی	يك لحظه فرامشم نمیگرددی
دشمن نکند بد شهن خونخوار	آنچه تو بدوستی بما کردی
اندر کف من چو زو ندیدی تو	قول چو درم بهیچ نشمردی
بیروی تو چون بسر توانم برد	کآرام و قرار و صبر من بردی
زهرت بخورم که نوش داروئی	دردت بکشم که داروی دردی
دلشادم اگر دل مرا خستی	خشنودم اگر تنم بیا زردی
آب گل و یاسمن ببردی باد	خاکی اگر از ره تو آوردی
از دور زمان فغان مکن صوفی	صافی چو نبد بساز با دردی
باری بشکفتیم گل مقصود	گلزار امیدم از نپژمردی
گر تیر زند بت کمان ابرو	برهم زنی مژده اگر مردی
دیدی که بترك جان خود گفتی	«خاتم» چو دلت بترك بسپردی
دیوانگی از سرت نخواهد شد	تا گردد پریرخان همی گردی

احترام بعد از اهانـت

روئی که بیفر و غش روزم چو شام کردی
پس از بزم برفتی و امـروز باز گشتی
ایگل ز کام خویشم آخر مراد دادی
ای خواجه توانگر داد فقیر دادی
بعد از جفا همیدون با من وفا نمودی
گرچه از بزم برفتی من بیتو کی نشستم
از بهر صید دلها ای نازنین زیبا
سرو بلند بالا کوته نماید آنجا
گردل بگرد قدش هـم چون مگس نگشتی
گفتم میز رقیبا سودای وصل اورا
از دور روزگارم دیگر توقعی نیست
تا بامداد محشر «خاتم» بخود نیاید

بی آن بچشم مسکین خوابم حرام کردی
سالی دو بر شکستی و امشب سلام کردی
وی ماه روزگارم امشب بکام کردی
وی شاه داد گستر یا د غلام کردی
بعد از اهانـت اکنون باز احترام کردی
کز دیده گرچه رفتی در دل مقام کردی
از خال خویش دانه وز زلف دام کردی
کای ماه سرو قامت از جا قیام کردی
کی طوطی زبانم شیرین کلام کردی
دیدی که سر بر راه سودای خام کردی
ز آنکه هلال ما را بدر تمام کردی
ز آن باده محبت کـامشب بجام کردی

مالك زوروزر

اگرچه مالك زور و زر و دل و دینی
مگر تو داروی دردم بتا نمیدانی
چو سرو اگر نخرامی بباغ اولیتر
اگرچه عاقبت هر کمال نقصان است
اگرچه سیب همی رنگ و بوی خوش دارد
جفای خار فراقش نبرده ای «خاتم»
غلام لعبت شیرین دهان زیبا باش

چو دل بمهر دهی بینوا و مسکینی
مگر تو گونه زردم بتا نمیبینی
که فتنه خیزد اگر تو زپای نشینی
عجب تر آنکه تو زیبا تر از نخستینی
به از تو نیست همانا که سیب سیمینی
طمع مدار کش از باغ وصل گل چینی
که خسروی تو اگر در کنار شیرینی

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

« مفعول مفاعیلن مفاعیلان »

ای آنکه دلم بغمزه ای بردی	روزم ز غمان چو شب سیه کردی
با تیر مژه تنم بخشستی لیک	با مژده وصل جان بپروردی
تو شاهد مجلس بزرگانی	مارا چه محل نهی باین خردی
صحرا نروم که باغ رضوانی	گل بو نکنم که بهتر ازوردی
گر باد صبا بخلد بگذشتی	از بوی تو خوب تر نیاوردی
آن رخ که ز درد دوریش «خاتم»	با دیدم سرخ و گونه زردی
آری نه عجب که با غمان جفتی	باری نه عجب که از طرب فردی
قدر شب وصل او بدانستی	روزی دوسه گر مفارقت کردی
از باغ وصال گل نمی چیدی	گر خار فراق او نمی خوردی

موی کافور فام

تا باده محبت جاننا بجام کردی	از می خراب و مستم هر صبح و شام کردی
دل در چه زنخدان یا دام موفق کندی	از این دو کار باری بر گو کدام کردی
ای باد صبح بستان بوی بهار داری	یا مغزم عنبر آگین از این پیام کردی
گر این فرشته صورت اندر بهشت رفتی	حوران باغ رضوان جمله غلام کردی
در آستان جانان نشمارمت ز خاصان	گر تو حذر ز غوغا یا طعن عام کردی
مویم ز هجر مشگت کافور فام گشته	اشگم ز عشق لعلت یا قوت فام کردی
بس دل که بستی اندر زنجیر زلف و آنگه	هر جا که عاقلی بود دیوانه نام کردی
روشن نشد صباحی کش تیره کرد هجرت	شیرین نشد دهانی کش تلخ کام کردی
روزی نپرسی از این دیوانه کای پریشان	بیموی چون شب من روزت چو شام کردی
«خاتم» سپر بیفکند ای شوخ چشم دل بند	گر کشیدی و در نیام کردی

« پایان غزلیات »

ر با عیات خاتم (هاشم حکمت افشار)

«۱»

هر کس که ببیند آن رخ میمون را و آن قامت و آن شمایل موزون را
بیخویشتن و بیدل و دیوانه شود دیگر نکند عیب من مجنون را

«۲»

گر دیده ببیند ایصنم روی تو را دل گردد اسیر حلقه موی تو را
چون غنچه قبا در تن خود پاره کنم ایگل ز صبا چو بشنوم بوی تو را

«۳»

گفتم که بپوش آن رخ زیبا را و آن قامت و آن شمایل زعنا را
زیرا که بدین حسن و جوانی بیشک هم دل ببری تو پیر پا برجاست را

«۴»

بگذار ببوسم آن لب شیرین را تا شاد کنی مگر دل غمگین را
فرهادش از شور لب شیرینت ترسم بکشی تو عاشق مسکین را

«۵»

گفتم که چو آب دیده پیدا را ببیند کندم چاره دل شیدا را
نومید نیم ز روز وصلش شب هجر کاخر سحری بود شب یلدا را

«۶»

حیف است بر آن صورت دلبنده نقاب باری ز شمایلت بر انداز حجاب
بر دیده من خواب ببستی همه شب ترسی که خیال تو ببینم در خواب

«۷»

روی تو که این فتنه در عالم انداخت من دل ز محبتش نیارم پرداخت
یا با بدی خوی تو می باید ساخت یا دل برخ خوب نمیباید باخت

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

«۸»

گر خود ز وجودت استخوان ماند و پوست از دست مده تا باید دامن دوست
هر جور که او بما پسندید رواست هر زشت که او بجای ما کرد نکوست

«۹»

بالای چو سرو او چگویم که بلاست از خانه اگر بدر رود عین خطاست
کان فتنه که روی و قد فتنان دارد هر جا که دمی نشست غوغا برخاست

«۱۰»

یاری که و را خوی بد و روی نکوست سیمین بدن و سرو قد و مشگین موست
تیغ ستمش گر چه مرا سخت بخست با آنهمه دشمنی منش دارم دوست

«۱۱»

تنها نه مرا دل ایصنم رفت ز دست در عشق رخت که هر که در عالم هست
مستور نمانده اندر این شهر که نیست از باره آن دو چشم مخمور تو هست

«۱۲»

آن عهد شکن که یارد لبند من است زیبا رخ و خندان لب و شیرین سخن است
هر سختی از او گر آیدم آسان است کسایش روح و راحت جان و تن است

«۱۳»

ای برده دل و دین همه خلق ز دست وی از می عشقت همه هشیاران مست
آزاد کسی که او ببندت نقداد خرم دل آنکه با رخت مهر نبست

«۱۴»

آن مهر گسل که عید یاری بشکست از دوست برید و پس بد شمن پیوست
ز آئینه رویش آهم از دل برخاست وز ریش درون دودیده در خون بنشست

«۱۵»

آن دوست که دل ز مهر من بر کنده است از مهر و محبتش دلم آکنده است
آن عهد کزین پیش شبی با من بست در روز جدائی پس پشت افکنده است

«۱۶»

برخیز و بیا بنا که دنیا هیچ است دریاب تو امروز که فردا هیچ است
می نوش که این صورت و بالا هیچ است خوش باش که این قصه سراپا هیچ است

«۱۷»

یارب من ازین جهان کجا خواهم رفت از بهر چه آمدم چرا خواهم رفت
بی روی تو هر کجا برندم ایدوست از کوی تو دیده از قفا خواهم رفت

«۱۸»

ماهی که بروشنی تو گوئی روزاست نی ماه که خورشید جهان افروز است
یارب مگر از دولت دیدارش بود کم بخت سعید و طالع پیروز است

«۱۹»

آن دل که بزندان غمت در بند است دیده ز تماشای چمن بر کند است
از ضعف اگر چه طاقت آهم نیست تاظن نببری که دل ز تو خرسند است

«۲۰»

چشمی که بروی دوستان بگشادست پیوسته ز بند رنج و غم آزاد است
در صحبت یار شاهد حوری و ش در باغ بهشت است و خوش و دلشاد است

«۲۱»

شاهی که بزور گیرد از خلق خراج تاج از زر و گوهر کند و تخت زعاج
دیدیم بسی شاه رعیت آزار کامروز از اونه تخت مانده است و نه تاج

(۲۲)

بوی گل و بانگ مرغ شیدا برخاست ایام نشاط و روز باغ و صحراست
آندل که در او محبت روئی نیست دل نیست بتحقیق که سنگ خارا است

(۲۳)

هر کس که درین جهان دون هیچ نداشت نه قوت شبش بود مهیا و نه چاشت
گر دست دهد تو دست مسکینان گیر کس آن درود بآخر کار که کاشت
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

«۲۴»

دستم بمیان کجا رسد چون کمرت تا بوسه زخم بروی همچو - ون قمرت
روزی اگر م پای نهی بر سر و چشم از شوق تو جان همی دهم در نظرت

«۲۵»

یاری که به از بتان چین و چگل است یارب مگر از کدام آب و چه گل است
با نیک و بدش ترا همی باید ساخت کاسایش جسم و راحت جان ودل است

«۲۶»

طاقم ز قرار و با غم روی تو جفت چشمم شبی از خیال روی تو نخفت
گفتم غم دل ز خلق پنهان دارم دل آنچه نهفت عاقبت دیده بگفت

«۲۷»

از دلبر سخت دل مجو عهد درست بنیاد وفا و عهد او باشد سست
نشنیدی اگر چه گفتمت روز نخست کز تخم گیاه در چمن لاله نرست

«۲۸»

آنرا که خضاب ناخن از خون من است غافل ز دل خسته مجنون من است
باز آ که گواه درد این خساطر ریش رخساره زرد و اشک گلگون من است

«۲۹»

ای خنده شیرین تو دل برده ز دست وز شور تو شهری شده دیوانه و مست
دل ترك نگوید دهن شیرینش گر روی ترش نمود و گرتند نشست

«۳۰»

چون روی تو گرچه ماه تابانی نیست یا چون قد تو سرو خرامانی نیست
در عهد تو مانند تو بیمهر و وفا یا سخت جفای سست پیما نی نیست

(۳۱)

گر در غم تو ز صبر طاقم نه شکفت آن کیست که نیست با غم رویت جفت
هر کس که بدید روی جانان دل خویش با یار بپرداخت و ز اغیار برفت

«۳۲»

آن کیست که ترک دوست بتواند گفت یا در شب هجر بی تو بتواند خفت
با آن دل چون آهن شیرین باری فرهاد عجب نبود اگر سنگ بسفت

«۳۳»

از باد صبا چو غنچه گل بشکفت گر ناله کند بلبل بیدل نه شکفت
آهنک دراز شب ز چشم من پرس کز فکر تو ساعتی مرا دیده نخفت

(۳۴)

شاهی که بزور گیرد از خلق خراج تاج از زر و گوهر کند و تخت زعاج
دیدیم بسی شاه رعیت آزار کاروز از اونه تخت مانده است و نه تاج

«۳۵»

هشیار کدامست بر دانه شمنند آنکس که کند گوش به اندرز و به پند
و آن سر که ز سودای تو دیوانه شود عاقل نشود گرش نهی پای به بند

«۳۶»

آنان که بترک یار زیبا گفتند از صبر و قرار طاق و باغم جفتند
وز شور محبت بت شیرینی فرهاد صفت سنگ بهر گان سفند

«۳۷»

ماهی که دل از مهر رخس شیدا بود بد عهدش از جبین او پیدا بود
افسوس که او خوی چواهریمن داشت با آنکه ملک روی و پری سیما بود

«۳۸»

گوئی که صبا ز کوی او می آید کز بوی خوشش خاطر من بگشاید
ای باد بدان دلبر بد عهد بگوی گر یاد کنی زیار مسکین شاید

«۳۹»

منظور دل و دیده گرم باز آید گرسر نهم اندر قدم او شاید
هر کس که بحکمش سر تسلیم نهاد جز آن نکند که دوست می فرماید

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

(۴۰)

هر دل که ز پیر عارف و برنا برد ماه رخ آن سرو سہی بالا برد
خاکی ز رهش چو باد بر صحرا برد آب رخ مشک و عنبر سارا برد

(۴۱)

بد بخت ز دیدار تو مقبل گردد زهر از کف تو شفای عاجل گردد
دیوانه عشقت ایبری روی ولی با اینهمه ظن مبر که عاقل گردد

«۴۲»

گفتم که دواى درد من میداند گرراند زخویشم عاقبت می خواند
اندیشه نکردم که چو دود از بر من برخیزد و پس بر آتشم بنشانند

«۴۳»

قدر شب وصل دوست آنکس داند کو یکشب اسیر بند هجران ماند
زیرا که کسی که یکرمان روی تو دید از روی تو صبر یک نفس نتواند

«۴۴»

ای صافی عیش من به هجران تو درد از شاخ امل میوه وصل تو که خورد
ای برده بخوبی از نکورویان دست دست از تو بکام دل در آفاق که برد

«۴۵»

ای این دل غمناک بدیدار تو شاد روزی بکن از بند غمانم آزاد
من یاد تو از خاطر خود نگذارم هر چند که ما را تو بپردی از یاد

«۴۶»

باو آى که خانه رشک گلشن گردد وز روی تو شب چو روز روشن گردد
با آن همه دشمنی که کردی با دوست خود دوست میندار که دشمن گردد

«۴۷»

دیدار تو هر که دید بیدل گردد مشغول غمت ز خویش غافل گردد
دیوانه عشق اگر صدش بند نبی يك لحظه میندار که عاقل گردد

«۴۸»

گر کشته دوصد بار بخون بر گردد وزخون دل ار دو دیده اش تر گردد
چون شمع گر از تیغ توبی سر گردد پروانه صفت ز تو کجا بر گردد

(۴۹)

هر چند که بیخت از من مسکین بر گشت وز من بت سنگیندل سیمین بر گشت
دیدار بتان د لربیا دین من است تا ظن نبری که خاتم ازدین بر گشت

(۵۰)

روئی که بت دلکش زیبا دارد نی شمس و نه حور ماه سیما دارد
و آن قامت خوش که یار رعنا دارد نی سرو خرامان و نه طوبی دارد

(۵۱)

آن روی که دست از مه تابان ببرد آن کیست که ازدست غمش جان ببرد
از خانه اگر برون روی روی بپوش کاین حسن دل ازدست حریفان ببرد

(۵۲)

هر گاه که آن دلبر رعنا گذرد دانی که ز حسرتش چه بر ما گذرد
هر کس که اسیر بند زیباروئی است گو غصه مخور که زشت و زیبا گذرد

(۵۳)

ایکاش دلم بدوریش خو میکرد یا درد دلم بوصل دارو میکرد
بیمار فراق روی او به میگشت گر سیب زنخدان و را بو میکرد

(۵۴)

هر چند که عهد شادمانی بگذشت در لهو و لعب دور جوانی بگذشت
چون عمر نباید اندر این کهنه سرا تاغم نخوری که عمر فانی بگذشت

(۵۵)

آن جو روحفا که یار من بامن کرد بالله که نه با غریب و نی دشمن کرد
دانی که چنین بیدل و دیوانه مرا چشم تو پری پیکر سیمین تن کرد

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

(۵۶)

از خون من آنکه ناخنش رنگین کرد بس جوز و جفا که بامن مسکین کرد
و آن چشم درخشنده چون زهره او از دیده روانم اشک چون پروین کرد

(۵۷)

در دام غمش دلی گرفتار نکرد کش تیر نظر خسته و بیمار نکرد
این طرفه که با یار وفا دار بکرد آن جور که بادشمن خونخوار نکرد

(۵۸)

ماهی که رخ از اهل نظر پنهان کرد صبر از رخ دلفریب او نتوان کرد
چون طفل ز شیر مادر و تشنه ز آب کس نیست که او صبر و شکیب از جان کرد

(۵۹)

آن جور که بادوست بت فتنان کرد بادشمن خونخوار همی نتوان کرد
جورش در امید بیکبار بست هجرانش بنای صبر من ویران کرد

(۶۰)

هر جور که آن ماه پری رو میکرد بد می نتوان گفت که نیکو میکرد
آن عاشق صادق وفا دار نبود کافغان ز جفای یار بد خو میکرد

(۶۱)

تا چند توفتنه بر جهان خواهی بود وز کبر تو سر بر آسمان خواهی بود
گر بر سر افلاک نهی پای مراد آخر بدل خاک نهان خواهی بود

(۶۲)

آن روی که ما نند گل زیبا بود دل فتنه بر آن چو بلبل شیدا بود
حوری خجل از شمایل موزونش طوبی خجل از آن قد و آن بالا بود

(۶۳)

آنرا که چو من دو چشم عالم بین بود فرهاد رخ تو دلبر شیرین بود
گر خسرو عهد بود و گر شاه زمان در بارگاه تو بنده مسکین بود

(۶۴)

آندوست که دلدار من مسکین است باروی نکو و گیسوی مشکین است
گرفخش دهد چه غم که گفتار ترش تلخ است ولی از لب او شیرین است

(۶۵)

بر روی خوشتر آنکه شیدا باشد شاید که بجور تو شکیمیا باشد
جور از طرف تو عین داد است از آنکه زشت از قبل تو خوب و زیبا باشد

(۶۶)

آن خانه آباد دلم ویران کرد کم سیل روان ز دیده گریان کرد
دانی که چنین سوخته خرمن ما را خود آتش آن برق لب خندان کرد

(۶۷)

ایدوست ترا اگر سرما باشد در خاطر من کی غم دنیا باشد
دل را سر سرو و لاله و گل نبود گر عاشق آن صورت و بالا باشد

۶۸

آنرا که چنین کمان ابرو باشد دلهاش اسیر حلقه مو باشد
نی نی که نه محتاج کمان است و نه تیر آنرا که چنین کمند گیسو باشد

۶۹

زشت از طرف تو خوب و نیکو باشد زهر از قبل تو نو شدارو باشد
من بی گل روی و سرو بالای خوشتر خارم همه شب بزیر پهلو باشد

۷۰

روئی که به از بتان آزر باشد هر کو بپرستدش نه کافر باشد
از پیش تو پای رفتنم نیست از آنکه جائی نرود مرغ که بی پر باشد

۷۱

هر کس ز محبت تو بیدل باشد پایش بسر کوی تو در گل باشد
چه جای عسل که زهر قاتل ایدوست از دست شما شقایع اجل باشد

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

(۷۲)

هر جا که بحسن روی تو کس باشد حیف است که او حریف هر خس باشد
هر روز تو همنشین دیگر مگزین گل را همه عمر بلبل بیس باشد

(۷۳)

کی خاطر خسته شاد و خرم باشد چون غرقه بحر محنت و غم باشد
آری نه عجب کز غم رویت پشتم مانند کمان ابرویت خم باشد

(۷۴)

در تن رمقی تا که ز جا نم باشد در دل غم روی دلستانم باشد
در عشق رخت کمان مبر کاندیشه از سرزنش پیر و جوانم باشد

(۷۵)

هر کس که بروی دوست مفتون باشد صبرش ز وصال روی او چون باشد
منظور دل و دیده چو لیلی صفتی است گو عیب مکن دلم چو مجنون باشد

(۷۶)

عاقل که بروی دوست مفتون باشد مسکین نه عجب که هست و مجنون باشد
آن از لب میگون تو گیرد کامی کش طالع سعد و بخت میمون باشد

۷۷

آن مرد که هست ساغر می باشد سرمست ز جام عاشقی کی باشد
نی نی که ز صد یکی بود صاحب ذوق چون خاصیت شکر که درنی باشد

۷۸

تا دیده رخت بدید و دل شد پابند اندر شکن آن سر زلف چو کمند
پندم مده ای مرد خردمند از آنکه عاقل نشود عاشق دیوانه به پند

۷۹

هر تیر که بر این دل مسکین آمد ز ابروی کمان یار شیرین آمد
از جور ز ما نه تا نالی ایدل کز روز ازل قسمت ما این آمد

۸۰

گر یار من از خانه ببازار آید هر جا که رود صدش خریدار آید
گر نرخ شکر کساد گردد نشگفت چون یار شکر خندد بگفتار آید

۸۱

هر کس که فتد ببند زلف چو کمند هر گز نرهد بحیله و مکر ز بند
و آن دیده که بالای چو شمشاد تودید کی می نگردد بقامت سرو بلند

۸۲

در آرزوی روی تو بودن تا چند شب تا سحر از غم نغزودن تا چند
در شهر دلی نماده تا بر بانی دل از بر عاشقان ربودن تا چند

۸۳

آن شاهد دلفریب سیمین تن من دل از کف من پرد بصد حیله و فن
و آنماه پری رخ دل دیوانه ما چون برد، دگر باز نخواهد دادن

۸۴

تا چند تو ای بت سهی سرو بلند گوئی که اسیران کمند تو کمند
صد دل بودت بهر خم زلف ببند خود صید دل مردم مسکین تا چند

۸۵

ای آنکه نئی ز طالع خود خرسند در دام غم اینچنین چرایی در بند
گو صبر بکن اگر چه تلخ است چو زهر کآخر بدهد میوه شیرین چون قند

۸۶

آن آنکه رخی چو ماه تابان دارند گل چهره و سرو قامت و دلدارند
هر چند که زشتخوی و بد کردارند شیرین دهن و شوخ و نکو گفتارند

۸۷

کس دیده بروی شاهدت بر نکند تاد ر طلب تو پای از سر نکند
کفر سر زلف تو بتحقیق آن کرد با ملت اسلام که کافر نکند
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۸۸

آن مردنیم که عهد و پیمان شکنم
اندر لحد ار بریزد اجزای تنم

یا دل ز محبت عزیزان بکنم
هم بوی محبت آیدت از کفنم

۸۹

آن یا ر که شمع جمع اغیار بود
جانا حذر از مردم خس اولیتر

همصحبت مردمان عیار بود
حیف است که گل هممنفس خار بود

۹۰

مجنون که فغان ز جور لیلی نکند
ورسرخ شدش زخون دیده رخ زرد

فریاد ز ضرب مشت وسیلی نکند
افغان ز جفای چرخ نیلی نکند

۹۱

ساقی می ناب لعلگون می خواهم
ز آن باده که رنگ ارغوانی دارد

درمان غم و درد درون می خواهم
بربانگ رباب و ارغنون می خواهم

۹۲

فرهاد که شیدای لب شیرین شد
از سفتن کوه بیستون طرف نبست

خسرو که رقیب عشق آن مسکین شد
فرهاد و زمین زخون او رنگین شد

۹۳

بی باده دمی مرا بسر می نرود
ترك لب شیرین دهان کی گویم

عیبی است که از سرم بدر می نرود
هرگز مگس از پیش شکر می نرود

۹۴

بیروی تو ام دمی بسر می نرود
مر هم نپذیرد دل ریشم زیراك

جز کوی تودل جای دگر می نرود
داغی است غم تو کش اثر می نرود

۹۵

مهر رخ تو ز خاطر من نرود
اوپیش خودم مران که از خوان شکر

تا جان من خسته دل از تن نرود
دانی که مگس بیاد بیزن نرود

۹۶

بلبل بچمن آمد و گل نیز دمید
سروی چو تو در چمن ندیدم که چه مید

ایام زمستان شد و نوروز رسید
گر سرو روان خجل شد از تو نه عجب

۹۷

ور جان بلبم آمد و طاقت برسید
چشم سیه تو میکنند موی سپید

در فرقت تو شکایت از من که شنید
نی پیر و شکسته گشتم از عمر دراز

۹۸

گوئی بتن مرده روان می آید
یا نکبت مشک از آن دهان می آید

هر گاه که آن مونس جان می آید
در جیب مگر تو ناف آهو داری

۹۹

گوئی تو که فتنه زمان می آید
کاین تیر ز دیدگان نهان می آید

هر گاه که آن آفت جان می آید
کس قاتل کشته نظر نشناسد

۱۰۰

کی عشق تو از دل بزبانم آید
ز آن تیر کز آن دست و کمانم آید

در کوی تو گر تیر و سنا نم آید
نی نی تو گمان مبر که من ناله کنم

۱۰۱

جان چیست که از دوست دریغم آید
یار آن بکند که یار می فرماید

آن دوست اگر جان منش می باید
جان در قدمش اگر بریزم شاید

۱۰۲

بلبل بچمن نغمه خوش بسراید
در خانه نشستن این زمان کی شاید

چون باد بهار و بوی گلزار آید
صحرا چو بهشت است تو بر خیز و بیا

۱۰۳

گوئی که بجسم مرده جان باز آید
مرغ دلم از شوق پرواز آید

گر یار سفر کرده بشیراز آید
گر دیدم درخت قامتش ببند باز

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۱۰۴

آنان که بصورت تو دل باخته اند
بر آتش شمع عارضت پیرو جوان

زاندیشه تو بخود نپرداخته اند
پروانه صفت سوخته و ساخته اند

۱۰۵

آنها که دل از مهر تو انباشته اند
جز بیخ وفا نروید اندر دلشان

عشقت بدل اندر از ازل داشته اند
در سینه چو تخم مهر تو کاشته اند

۱۰۶

آنان که ره کوی تو آموخته اند
گریان ز غمت چو شمع افروخته اند

چشم ازدو جهان چو باز بردوخته اند
درمانده چو پروانه پر سوخته اند

۱۰۷

افسوس که آن سرو گل اندام نماند
آن گلبن نوشگفته بر خاک بریخت

او رفت و مرا شکیب و آرام نماند
و آن سرو سپی قامت ناکام نماند

۱۰۸

جانم ز غم جهان بکلی فرسود
چون میکشدت زمانه چه دیرو چه زود

گویم که ازین زندگی و مرگ چسود
از دست جهان کسی که جان برد که بود

۱۰۹

پاکیزه رخی که دل ز دستم بر بود
این باقی عمر من فدای جا نش

گردست بخون من مسکین آلود
عاشق که نشد فدای معشوق چسود

۱۱۰

در زیر رواق کهنه چرخ کبود
زنهار که آنچه روز اول بخشید

فارغ ز غم و محنت ایام که بود
آخر ز تو رایگان بخواهد بر بود

۱۱۱

شیرین دهنی که در بر خویش خواند
مانند مگس چو شوخ چشمی کردم

بنشست و بپیشم بمحبت بنشانند
بازم بمگس ران عتاب از خود راند

۱۱۲

این آتش دل بگریه نتوان بنشانند
ساقی که مرا جز این دگر چاره نماند

تا از بر خویشم آن شکر خنده برانند
بر آتش غم تو آب شادی می ریز

۱۱۳

آن سلطنت و عزت و اکرام نماند
وین تخت شهی با ملک شام نماند

جز نام بد و نیک در ایام نماند
آن تاج شه روم بتاراج برفت

۱۱۴

چون باز دودیده از جهان بر بندد
عییم هنر است یار اگر بپسندد

خرم دل آنکه با شما پیوندد
گرچه هنرم بچشم دشمن عیب است

۱۱۵

دست و سرما خاک قدم خواهد بود
یک لحظه نه افزون و نه کم خواهد بود

روزی که وجود ما عدم خواهد بود
دریاب که روز و شب معدود حیات

۱۱۶

از عشق تو یار نازنین خواهد بود
گفتار تو نغزو دلنشین خواهد بود

صاحب دل اگر بیدل و دین خواهد بود
خاطر که گرفتار کمند هوسی است

۱۱۷

با یار بجز جور و جفا می نکند
دل ترک محبتش چرا می نکند

یاری که بعهد خود وفا می نکند
با آنکه بترک من بیچاره بگفت

۱۱۸

دل دوسر یار سرو با لا نکند
کو فرق میان زشت و زیبا نکند

هر کس که نظر بر گل رعنا نکند
گوئیم نه آدمی که خود حیوانی است

۱۱۹

وزخوان تو جز خون دلم بهره نبود
مهر رخت از دلم نیارد بزدود

چشم تو دلم چو خوان یغما بر بود
گر تیغ عدم وجود من خاک کند

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۱۲۰

درپای بتم چو بید لی جان سپرد
گفتم که همه کشته رخسار تواند

آن سنگدل از هلاک کس غم نخورد
گفتا که کسی زدست من جان نبرد

۱۲۱

بر خیز که یار سر و بالا آمد
دلدار که گوید بتماشا آمد

از خانه بسوی باغ و صحرا آمد
از بهر ربودن دل ما آمد

۱۲۲

از بادخزان هوای صحرا شد سرد
در آرزوی بهار و صلت با من

پژمرد گل و برگ درختان شد زرد
دانی که زمستان فراق توجّه کرد

۱۲۳

رویت که بخورشید و قمر می ماند
دیر آمدی ای نگار و بیدل نه عجب

ز آن روی دلم صبر همی نتواند
گر خیزد و زود در برت بنشانند

۱۲۴

بوی گل و بانگ مرغ شیدا آمد
فرایش صبا بساط دیبا گسترد

ایام نشاط و روز صحرای آمد
نقاش بهار چمن آرا آمد

۱۲۵

باساده رخی هر که هم آغوش بود
آن دلبر دلستان گرم زهر دهد

از باده عیش مست و مدهوش بود
از دست نگارین و یم نوش بود

۱۲۶

هر دل که نه جای مهر دلدار بود
آنها که هوای چیدن گل باشد

در دیده صاحب نظران خوار بود
شاید اگر او محتمل خار بود

۱۲۷

آن گلبن نو که خرم و خندان بود
بسیار قد چو سرو و رخسار چو گل

نا که ز چمن باد خزانیش بر بود
کاین باد اجل ز بیخ بر کندش زود

۱۲۸

و رد امنت او فتد بد ستم چه شود
گویند که من عاشق و مستم چه شود

گر روی تو ای بت بپرستم چه شود
ترك می و معشوق نگویم و رخلق

۱۲۹

چون بلبل اگر وصف تو گویم چه شود
و دوست بریزد آبرویم چه شود

گر من گل روی تو ببویم چه شود
خاك قدم دوست ببوسم روزی

۱۳۰

ز اینجا تو به عالم دگر خواهی رفت
بی نام و نشان و بی خبر خواهی رفت

دریاب کزین جهان بدر خواهی رفت
ز آنجا که تویی نام و نشان آمده ای

۱۳۱

خود موسم عیش و کامرانی باشد
پیری و زمان نا توانی باشد

امروز که وقت شادمانی باشد
پیوسته نه خود دور جوانی باشد

۱۳۲

بلبل بچمن رفت و گل از خاك دمید
باید بچمن باده گلر نگ کشید

ایام بهار و وقت نوروز رسید
چون باد صبا بوی گل آورد و سمن

۱۳۳

کاین باد اجل بیخ امیدش نبرید
بس لاله که از گل عزیزان بدمید

در باغ زمانه سرو قدی نچمید
در خاك زبسکه لاله رویان رفتند

۱۳۴

ترك سرکوی تو نگویم چه شود
بینند که سرگشته چو گویم چه شود

گر من دل گم گشته بجویم چه شود
گر در خم چو گان سر زلف تو خلق

۱۳۵

با ما سخن تلخ نگوید چه شود
ترك من بیدل ار نگوید چه شود

شیرین دهن ار دلی بجوید چه شود
آن ترك که هندوی ویم از دل و جان

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۱۳۶

آن دوست که از صحبت ما بگریزد
شوری که بر انگیخت لب شیرینش

با دشمن خونخوار همی آمیزد
خون همه شوریده دلان میریزد

۱۳۷

چون باد ز پیش دوستان بگریزد
سیم دل هر که گم شد اندر کویش

و آب رخ دوستان خود میریزد
بیفایده خاک راه او می بیزد

۱۳۸

ای دل بخم کمند زلف تو ببند
پندم چه دهی توای مناصح از آنکه

فارغ ز غم دل اسیران تا چند
عاقل نشود عاشق دیوانه به پند

۱۳۹

از هر چه بود تلخ شراب اولیتر
پیمانه ز دست ساقی سیمین ساق

پیوسته ز می مست و خراب اولیتر
بر ناله بر بطور باب اولیتر

۱۴۰

این عالم پرفریب و این جای غرور
آنان بروی که آمدی مادرزاد

راهی است ز گهواره ترا تاته گور
نه جاه و مقام ماند و نی زرد و زور

۱۴۱

گر جام می از کف نهی اولیتر
تا ساقی دلستان دهد ساغر می

می در غم آن سرو سهی اولیتر
جامه چو بجام می دهی اولیتر

۱۴۲

دائم حذر از هوای نفس اولیتر
هر چند نوای بلبل باغ خوش است

دیدار نگار هم نفس اولیتر
نالیدن مرغان نفس اولیتر

۱۴۳

هان ای پسر از قرین بد کن تو حذر
دانش طلب و بزرگی و علم و هنر

بشنو سخنان نغز و اندوز پدر
تا هیچ پدر را نبود چون تو پسر

۱۴۴

که وقت خزان آید و گه فصل بهار
کامروز چودی باشد و امسال چوپار

زین رفتن و باز آمدن لیل و نهار
ایدل غم ایام مخور باد • بخور

۱۴۵

ای یار دلفروز بر و باد • بیار
کآخرنه تومانی ونه ساقی ونه یار

هنگام گل و مل است و ایام بهار
می نوش کنون زدست ساقی و نگار

۱۴۶

در باغ و چمن نه سبزه مانده است و نه ورد
وز ابر سیه برف سپید آمد و سرد

از باد خزان برک درختان شد زرد
بلبل ز چمن برفت و شد نوبت زاغ

۱۴۷

بسیار نپا ئید و سر آمد ناچار
پژمرد گل و نماند از او جز خس و خار

هیئات که ایام گل و فصل بهار
تا خشک شد آن برک تربید و چنار

۱۴۸

و آن باده بیجز باصنمی ساده مخور
جز از کف دلدار پر یزاده مخور

در موسم گل دلا بیجز باده مخور
بادیو و شان مخور می ار آدمئی

۱۴۹

مل از کف دست گلرخی ساده بخور
در حلقه بیدلان دلداده بخور

تا چند غم جهان خوری باده بخور
گر دایر دلبند میسر نشود

۱۵۰

وز باده لعل گون کنم ساغر پر
وی سست وفا ز دوست پیوند مبر

بر یاد لب ز دیده می بارم در
ای سخت جفا از من مسکین مگسل

۱۵۱

از تیر و کمان زورمندان بهتر
تا تونبری گمان که میزد خنجر
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

مژگان و دوا بروی بت سیمین بر
خود ساعد و دست او بکشت عاشق را

۱۵۲

ای دلبر سرو قامت سیمین بر در عشق تومانه زورداریم و نه زر
من در تو کجا رسم بتاگر بمثل اندر طلب تو پای من گردد پر

۱۵۳

از دیده من چو زفتی ای زیبا یار چون باز دودیده دوختم از اغیار
گر میل محبت نکنی میل کشم در دیده که دیده کور به بی دیدار

۱۵۴

گر آن لب خندان تو بوسم یکبار گریان دگر دم دیده نبینی ای یار
بیروی تو دیده بر نمی یارم کرد کان به که جهان نبینمت بی دیدار

۱۵۵

گریار کند جور و جفای بسیار شاید، که کسی گلی نچیند بی خار
دلدار عزیزت ارهمی دارد خوار شاید که کشی بار عزیزان ناچار

۱۵۶

یا دل زهوای آن صنم می پرداز یا جور تحمل کن و سریش انداز
یا ترک گل ای بلبل شیدا میگوی یا با الم خار جفایش می ساز

۱۵۷

در عشق بتان خرمن هستی تو مسوز سودا میزای خام طمع هر شب و روز
این بند حکیمانه تو از من آموز کز روی نکو تو دیده چون باز بدوز

۱۵۸

اختر زو بالم ار بدر آید باز شك نیست که کار بسته بر آید باز
یارم بوطن گر از سفر آید باز ایام فراق من بسر آید باز

۱۵۹

تا دیده بروی شاهدت کردم باز دیده ز جهان بدو ختم همچون باز
عقلم گوید که با پری عشق مبار دیوانه شدم که در تودل بستم باز

۱۶۰

هر چند که دلبندی و هم صاحب ناز آزرده مکن دل اسیران نیاز
اول نظر مچو دل ربودی از دست آخر دل دردمند من درمان ساز

۱۶۱

آوخ که دلم فناده دردست تو باز گردست دهد این دل خسته بنواز
هان تا بکمند زلف بندش ننهی ای دست همت کوته از آن زلف دراز

۱۶۲

ای روی تو آفتاب عالم افروز وز روی تو شام تیره روشن چون روز
شبهای فراق تو شبان یلدا و ایام وصال تو خجسته نوروز

۱۶۳

ای آتش هجران جمالت جانسوز وی ناولك مژگان دو چشمت دلدوز
با این همه از وصل تو نومید نیم چون فصل زمستان رود آید نوروز

۱۶۴

ای تیر کمان ابروانت دلدوز وی آتش روی دلستان جانسوز
بادوست گرت دست دهد نیکی کن مشنو سخنان دشمن بد آموز

۱۶۵

این باقی عمرت ارصداست اریکروز خوش باش و تو این نصیحت از من آموز
دیروز بر رفت و تکیه بر فردا نیست غافل مشوای عاقل و دریاب امروز

۱۶۶

از رفتن و باز آمدن این شب و روز که فصل زمستان بود و گه نوروز
چون غایت هر کمال جز نقصان نیست چه شخص تو و چه ماه عالم افروز

۱۶۷

خلقی نگران رویت از پیش و ز پس قومی بهوای تو گرفتار هوس
ترك لب شیرین تو کی گوید کس کز خوان شکر نمیتوان راند مگس

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۱۶۸

ای گشته اسیر بند زندان هوس در چنبر عنکبوت دنیا چو مگس
گر زنده دلی تو نفس اماره بکش بیچاره کسی که او شود کشته نفس

۱۶۹

اکنون که تو تندرست و شادی زین پس فریاد دل شکسته خسته برس
گر بند بنفس خویشتن نپسندی آزاد کن آن بلبل مسکین ز قفس

۱۷۰

هنگام سحر چو بشنوی بانگ خروس برخیز و بخور می و لب یار ببوس
چون رفت وجود ما چسود از افسوس در خاک عدم چو خسرو و کیکاوس

۱۷۱

تا جلوه کنان همی روی چون طاوس در حسرت آن لبان چون چشم خروس
مرغ دل من اگر بنا لد چه عجب الا که دهی از آن دهانم دوسه بوس

۱۷۲

آن کس که گرفته کامی از لعل لبش تا عمر بود گام نهاد در طلبش
گر بی لب شیرین تو شد روز و شبش از صبر شود تلخ دهان طربش

۱۷۳

دل سوخته آتش آن لعل لبش از آب دو چشم من نیاید عجبش
چشمی که شبی زدوری یار نخفت بیداری بیدلان بداند سببش

۱۷۴

آن روی بین و حسن روز افزونش و آن قامت و آن شمایل موزونش
ای خوبتر از لیلی از آن می ترسم کز هر که تو دلبری کنی مجنونش

۱۷۵

اسرار جهان را تو ندانی خاموش حل کی شود این مسئله بیهوده مکوش
گفتار حکیمان همه وهم است و خیال می نوش و دمی گفت حکیمان منیوش

۱۷۶

هر کس که ببیند عارض محبوبش دیوانه شود ز عشق روی خوش
تنها دل گم کرده نه من میجویم کس نیست که نیست یار من مطلوبش

۱۷۷

ای چشم تو دل برده ز بیگانه و خویش خلقی نگران روی تو از پس و پیش
دل نیست دو این کشور اسلام که نیست در حلقه زلف تو بت کا فسر کیش

۱۷۸

ای تنگدل نشسته در خانه خویش برخیز و بگیر راه صحرا در پیش
خواهی که دل تو بر گشاید می خور با دلبر دلبنده و مخور غم زین بیش

۱۷۹

خرم دل آنکه او بود نیک اندیش خوش سیرت و نیک خواه بیگانه و خویش
گر چون مگس نحل نئی صاحب نوش چون کژدم نا اهل مشو ضارب نیش

۱۸۰

در موسم گل نصیحت از من بنیوش با ساقی لا له رو مل ناب بنوش
از راز جهان چو آدمی بیخبر است چه عاقل هشیار و چه مست مدهوش

۱۸۱

در خواب خیال روی او دیدم دوش کازماه پریرخ آمدم در آغوش
ز آن می که بکام جان من چشمش ریخت بیخویشتم هنوز و مست و مدهوش

۱۸۲

بیهوده چو بر بطارچه میمالندم گوش کای داشته چون طبل فراوان مخروش
چون بوی گل آورد نسیم نوروز بلبل بگلستان ننشیند خاموش

۱۸۳

آن شب که شدم ز جام وحدت مدهوش با گوش دلم شنیدم آواز سروش
کز راز جهان هیچ کس آگاه نشد می نوش و دروغ مدعی را منیوش
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۱۸۴

پندی دهمت چو بشنوی ازین گوش گردست دهنده پای و در عشرت گوش
بشتاب که بستان چو بهشت است امروز حوری صفتی بجوی و پیمان نه بنوش

۱۸۵

آن سرو که خود بهماه ماند رویش گویم که شب است یا شبه یا مویش
چون باد صبا گذر کند از کویش آب رخ عطار بر یزد بـویش

۱۸۶

گر وصف کنم شما یل نیکویش و آن قد چو سرو مایل دلجویش
نادیده رخس دل از کف تو برود تا حال چه باشد آنکه بیند رویش

۱۸۷

بیگانه صفت مرا از بر خویش تا در قدمت فدا کنم من سر خویش
از شور تو دانیم چه بر سر آمد ایدوست همان که مور را از پر خویش

۱۸۸

ای غمزه چشمان تو چون تیر خدنگ گر صلح کنی با من مسکین و رجنک
شمشیر و سپر فکندم ایدوست ز چنگ ما را مکش از نیست دلت سخت چو سنک

۱۸۹

تا دامن آندوست بر فتم از چنگ دنیای فراخ بر دل من شد تنگ
یکدم نکنم در طلب دوست درنگ گر بعد من واوست هزاران فرسنگ

۱۹۰

ای چشم چو آهوی تو تیرش قتال تنها نه منم صید کمند تو غزال
و آنکس که بدید چشم خواب آلودت در خواب نشد و چشمش از دست خیال

۱۹۱

در پای تو گر سر رود ای ماه خصال از سر نکنم بدر من امید وصال
گر خون مرا تو بیگنه خواهی ریخت ایدوست چو شیر مادر ت باد حلال

۱۹۲

قارون زمانه گرشوی از زرومال وریوسف مصر باشی از حسن و جمال
چون نوح گرت دست دهد عمر دراز آخر کشدت تیغ زمان قتال

۱۹۳

گفتا که ز سر بدر کن امید وصال کان نیست بجز خیال و سودای محال
گفتم که مرا بی تو محال است حیات ورمی کشیم خون منت باد حلال

۱۹۴

تا دل بغم روی تو زیبا دادم از بند غم هر دو جهان آزادم
در دل غم دیگر اثر می نکند از بسکه بدیدار عزیزت شادم

۱۹۵

گر عاشق دیوانه و گرسر مستم ترک می و شاهد نکنم تا هستم
در آرزوی بهشت و بیم دوزخ هرگز ننهم جام شراب از دستم

۱۹۶

ای دوست چو در روی خوشت دل بستم من عهد وفای دیگران بشکستم
تا دیده بروی خوب تو کردم باؤ چون باز دو دیده از جهان بر بستم

۱۹۷

زان پس که رهی به پیش تو دانستم صبر از رخ زیبای تو نتوانستم
گر عهد تو سخت دل بسر می نبرم مانند تو سست مهر و پیما نستم

۱۹۸

در عشق رخت بیدل و بی خواب و خورم پیوسته خیال تو بود در نظرم
بر آتش شمع عارض شاهد تو میسوزم و پروانه صفت در بدرم

۱۹۹

ز آندم که بدام آن سر زلف درم نه دین و دلم هست و نه دینار و درم
هر روز ز روز پیش بیچاره ترم درم نده زندان قضا و قدرم

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۲۰۰

دیوانه آن پرریخ ماه و شم بارش بپریم بجان و جورش بکشم
از باغ وصالش بر شیرین نخورم تا حنظل تلخ دشت هجران نچشم

۲۰۱

گر زآنکه فراموش کنی عهد قدیم جز یاد تو ما دگر نگیریم ندیم
گر بوی تو آردم سحرگاه نسیم جان میدهمش به زده ایدوست نه سیم

۲۰۲

در عشق تو افسانه هر انجمنم پروانه رخسار چو شمع تو منم
گر عهد توای فرشته رخ می شکنم نه آدمیم که بدتر از اهرمنم

۲۰۳

در پیش تو گر عزیزم و گر خوارم تا زنده ام ایدوست عزیزت دارم
گر زآنکه بدست دشمنم بسپاری در پای تو دوست جان خود بسپارم

۲۰۴

بی روی تو بیدهر و وفا بیمارم سر کوفته از سنگ جفا چون مارم
چون مورمیان بسته افتان خیزان جز راه محبت و وفا نسپارم

۲۰۵

بر حال من اربخشده و رحمت آرد زین بیش مرا بدست غم نسپارد
میگفت خیالی زنت بیش نماند و آن نیز خیالی است که می پندارد

۲۰۶

شبها ز خیال روی او بیدارم در حسرت خواب اختران بشمارم
چون وقت سحر بزهره افتد نظرم از چشم درخشنده او یاد آرم

۲۰۷

هر دم زغم و درد تو بیمار ترم در دام محبت گرفتار ترم
آخر چه گنه کرده ام ای یار عزیز کامروز زدی در نظرت خوار ترم

۲۰۸

تا ره بسرکوی تو آموخته ام بر آتش سودای رخت سوخته ام
جز در چکان دیده بی لعل لب از مال جهان بگو چه اندوخته ام

۲۰۹

تادل بمحبت رخت بساخته ام بر آتش غم سوخته و ساخته ام
با آنکه تو تیغ بر سرم آخته ای من خود سپر از دست بینداخته ام

۲۱۰

گرچه ز غمت شکسته و پیر شدم و ز عشق جمال تو زجان سیر شدم
اندر دل من عشق تغیر نکند کاندرتن وجان شور تو با شیر شدم

۲۱۱

تا کرد اسیر زلف چون زنجیرم گفتم که بقیدش عاقبت می میرم
گر نیز بمیرم ای عجب زنده شوم چون از لب دوست بوسه ای بر گیرم

۲۱۲

در عشق لب از سر جان برخیزم ورجان طلبی در قدمت میریزم
ترسم که بدیوانگی آخر روزی در سلسله آن سر زلف آویزم

۲۱۳

گردست دهد که با تو برآمیزم از صحبت مردم جهان بگریزم
من کند وفا نیم که کوتاه کنی از دامن خود دست بتیغ تیزم

۲۱۴

صد بار گرت فتنه برانگیزد چشم گر خون دل منت همی ریزد چشم
گر عریده جویدت که بستیزد چشم از چشم تو ام نظر نپرهیزد چشم

۲۱۵

مسحور دو چشم جادوی مکحولم مقتول خدنگ غمزه مسلولم
حاجت بکمان ابرویت نیست که من در بند کمند گیسوی مقتولم
دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۲۱۶

این عرصه خاک جای خون ریختن است و ایام بکار فتنه انگیزختن است
گیتی که بسی چو ما پرورد و بکشت بگریز که نه درخور آمیختن است

۲۱۷

عهدی که ببست دلبر فنا نم دیدی که شکست عاقبت پیمانم
من بر سر پیمان درستم زیراک ترک صنم عهد شکن نتوانم

۲۱۸

آن سفله کسان که عاشق خویش شدند چون پبله همی گرد تن خویش تنند
مردان که ز خود غافل و مشغول حق اند جان باز چو پروانه و بیخویش تنند

۲۱۹

مجنون تو لیلی وش سیمین بدنم فرهاد تو شیرین لب شکر دهنم
وز شوق دهان یار شیرین سخنم بیمست که شوری بجهان درفکنم

۲۲۰

ای عشق تو آتش زده بر جان و تنم باز آی که بر خاک رخت بوسه زنم
بر دل اگر آتشی نبودم امروز این سوز نبود لاجرم در سخنم

۲۲۱

ای مهر تو رفته در رگ و جان و تنم باز آی که من ز مهر تو دل نکنم
من مهره مهر تو نریزم هرگز الا که بریزد استخوان بدنم

۲۲۲

گفتم که نظر بروی زیبا نکنم دل در سر یار سرو بالا نکنم
وین طرفه که چون روی تو می بینم باز مانند مگس صبر ز حلوا نکنم

۲۲۳

تا سر نهم عاشقی از سر نهم دل جز بمحبت عزیزان ندهم
هر چند که در ملک سخن پادشهم من بنده خط سبز و خال سیهم

۲۲۴

با لعبت بهتر از بتان چینم برخیزم و بر لب چمن بنشینم
ای خسرو خوبان که توشکردهنی یکبوسه بدو ز آن دو لب شیرینم

۲۲۵

از روم روایت مکن و از چینم وقت است که گل زباغ وصلت چینم
ای دوست مکن جور و جفا چندیتم کز دست دلم برفت و عقل و دینم

۲۲۶

عاشق که نباشد درم و سیم وزرش معشوقه سنگدل براند زدرش
بیگانه که نقره درمیان دارد و زر برمی خورد از کنار آغوش و برش

۲۲۷

بگذر که دمی روی چو ماهت بینم و آن موی پریشان سیاهت بینم
چون بنگرمت زاه بگردانی از آنکه يك لحظه نخواهی که براهت بینم

۲۲۸

هیاهات اگر باز جمالش بینم و آن روی خوش پری خصالش بینم
بر دیده من خواب ببندد فکرش ترسد که بخواب خوش خیالش بینم

۲۲۹

ما جامه خود بجام می بفروشیم سجاده ببانگ چنگ و نی بفروشیم
جز شاهد ساده یا که باده نخیریم کز دست دهد که ملکری بفروشیم

۲۳۰

هر چند که شیدای تو زیبا قمریم هر روز بدیدار تو مشتاق تریم
گر جز اثر صنع خدا می نگریم چون مدعیان مرده دل و بی بصریم

۲۳۱

هر چند پریشان دل و شوریده سریم از دوست شکایتی بدشمن نبریم
گر قیمه وصل خویشتن جان خواهد شك نیست که اندر قدمش جان سپریم

۲۳۲

من کشته عشق یار مشکین مویم بیچاره و مسکین تو زیبا رویم
گردرخم چو گان جفا چون گویم ترك تو و میدان وفا چون گویم

۲۳۳

آن کرد بد و ستی بت دلبندم با من که بد شمنان خود نپسندم
بر حال تباہ خود گهی می گیریم بر بخت سیاه خود گهی میخندم

۲۳۴

در دام غم روی تو تا در بندم خا طر ز محبت جهان بر کندم
ای لعبت شیرین دهن دلبندم ما نند مگس مران ز خوان قندم

۲۳۵

از جور و جفای چرخ دون میگیریم و ز طالع و بخت واژگون میگیریم
دانی تو زدست دل که چون میگیریم بر خاک درت ز دیده خون میگیریم

۲۳۶

تا ساعتی از غم زمانه برهم پیما نه باده یکدم از کف نهم
گر چه گنه آلوده و ناهمه سیهم اندر قدم پا کروان خاک رهم

۲۳۷

چون بلبل از آن فغان و فریاد کنم ایگل که دمامد از رخت یاد کنم
اندر غم سروقا متنت نتوانم کز دیدن شمشاد دلم شاد کنم

۲۳۸

سوزان ز غمت چو شمع بی پای و سریم پروانه پر سوخته در بدریم
با خار غم بیش میازار ایگل کاندر قفست بلبل بی بال و پریم

۲۳۹

ایدل چه جوان و پیرو چه کودک خرد چون زاد ز مادر عاقبت خواهد مرد
بر خور ز حیات خود که کس جان عزیز از دست سپهر و چرخ خونخوار نبرد

۲۴۰

آن کاخ کهن که این زمان ویرانی است از دست و سر پادشه و سلطانی است
و آن کوزه که پرز باده گل گونی است خون دل و کاسه سر انسانی است

۲۴۱

ای روی تو گلزار و قدت سرو روان وی دلشده روی خوشت پیر و جوان
ای دوست تودانی که شکیبائی و صبر ازهر که جهان توان و از تو نتوان

۲۴۲

ای دیده اهل دل برویت نگران ما را سرتو، تو را هوای دگران
در حسن شما یل تو شهری حیران ما بیخبر از خویش و تو از بیخبران

۲۴۳

گر بنده در گاهی و گرشاه جهان چون مرگ رسد زتن برون آید جان
گر خشت سرایت از زرو سیم بود آخر گل دیواری و خشت ایوان

۲۴۴

چون خیل توده تن است و دشمن دوهزار گر رستم و گیوی تو نپائی بسیار
دانی که بجز شیر ژیان در عالم با پیل دمان نیازما ید پیکار

۲۴۵

سیب ز نخت ز سیب سیمین بهتر طعم دهنه ز شهد شیرین بهتر
رخسار تو از لاله و نسرین بهتر بوی تنت از آهوی مشکین بهتر

۲۴۶

گر مثل سخنوران نیاری گفتار خاموش نشین توهه چو نقش دیوار
هرگز تو مگو آنچه ندانی به یقین کم گوی و گهر چند بدانی بسیار

۲۴۷

هرگز نتوان بترك رویت گفتن در دل غم رویت نتوان بنهفتن
هم اشک منت اثر کند در دل سخت گر سنگ توان بآب دیده سفتن

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۲۴۸

تا چند اسیر بند هجران بودن در قید محبت تو جان فرسودن
هر روز بیا بیان غمت پیمودن هر شب ز خیال روی تو نغنوندن

۲۴۹

ای دوست ز دست غم تو جان بردن یا بی رخ تو عمر پسیان بردن
سخت است ولی بنزد من سهل بود گر نقش تو از ضمیر بتوان بردن

۲۵۰

گر بنده خردی و اگر شاه بزرگ گر روبه مسکینی و گر شیر سترک
بر خوان تو برگ تیره و بر بیان است آخر خوردت چو بره این چرخ چو گرک

۲۵۱

ای عارض روشن تو ماه شب من وی چشم درخشان خوشت کو کب من
گر خاک تنم سبوشود از پس مرگ هم زنده شوم چو لب نهی بر لب من

۲۵۲

محبوب منی و جمله صاحب هوسان بر خوان شکر عجب نباشد مگسان
هان ایگل بی خار حذر کن ز خسان طوطی و زغن حیف بود هم قفسان

۲۵۳

نو خواسته جوان ز پیران کهن گر گوش کند نصیحت و پند و سخن
باشد چو فرشته بر حذر ز اهریمن در سایه دوستان زد شمن ایمن

۲۵۴

گر بر فلک افراشته باشی کردن از دست اجل جان نتوانی بردن
داروز کف طبیب حادق خوردن سودی نکند ترا بوقت مردن

۲۵۵

یاری که رخس چون گل زیباست بین و آن قد که بسرو ماندش راست بین
آن دیده که در خون بنشست از عشقت و آن فتنه که از چشم تو برخاست بین

۲۵۶

ای جان و تنم فدای جان و تن تو وی دست امل کوتاه از آن دامن تو
مانند دف از دوست قفا خواهد خورد گر عیب تو گوید از قفا دشمن تو

۲۵۷

ای روی تو مثل طبع و خوی تونکو دل در خم چو گان سر زلف تو گو
سروی بچهن اگر ببالای تو هست روئی بجهان بخوبی روی تو کو

۲۵۸

خود راست بسروماند آن قامت تو و آن ابروی خم نخوانمت جزمه نو
چون میگذری بتا بطاوس بگو گر جلوه کمان همی روی چون من رو

۲۵۹

پندی دهمت از بن دندان بشنو در کش تو زبان و نا پسندیده مگو
در فصل بهار هر که او کارد جو گندم نکند بوقت پائیز درو

۲۶۰

گردست دهد سایه سرو و لب جو با لعبت خورشید رخ زیبا رو
می نوش تو بر ناله نی در گلزار وز حور بهشت و آب کوثر کم گو

۲۶۱

پستان تو نار است و زنخدان تو ، به من نار و بهی ندیده ام از این به
ابروی تو بیگمان کمان است ولیک کی دیده کسی چنین کمانی بی زه

۲۶۲

این جامه ما بگیر و جامی می ده وین خرقة تو بفروش و مرا نقل بنه
از کهنه و نو چاره غمهای تو را از باد کهنه نیست در عالم به

۲۶۳

شکر نبود ز لعل شیرین تو به عنبر نبود ز زلف مشکین تو به
هرگز نبود بباغ و بستان سیمی از آن ز نخ چو سبب سیمین تو به

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

۲۶۴

خاطر بعروس چرخ غدار مده
هر چت بدهند همچو مستان مستان

دین و دل خود ببار عیار مده
مستور نشین و مست را بار مده

۲۶۵

سفله چو شود صاحب زور و زرو جاه
خواهد همه را خانه خراب و بی برک

از کبر و غرور سرفرازد بر ماه
کآباد کنند کاخ و بسازد خرگاه

۲۶۶

ای قامت تو چو سرو و رویت چون ماه
آن سرو که بر میان کمر بست که دید

در راه دل خلق ز نخدان تو چاه
یا ماه که بر سر بنهاده است کلاه

۲۶۷

ای قد تو سرو مایل و روی تو ماه
ای بنده تو خسرو و هندوی توشاه

از آن دل همچو آهن و روی تو آه
درویش ندارد بسر کوی تو راه

۲۶۸

ای سینه تو سپید و قلب تو سیاه
ایمن مشو از دود دل سوختگان

هل تا کنمت روی چو آئینه نگاه
دانی که در آئینه اثر میکند آه

۲۶۹

از دست خیال تو نخواهد دیده
هنگام سحر زهره نتابد دیگر

وز روی تو خو بتر نیا بد دیده
ایماه زمین گرت بتا بد دیده

۲۷۰

ای چشم خوش توام چراغ خانه
ای پیر و جوان و عاقل و دیوانه

بیروی تو زندان بودم کاشانه
پیرامن شمع روی تو پروانه

۲۷۱

ای یار شکر دهان شیرین خنده
شاید که برد خسرو و شیرین از یاد

طوطی زشکر خائی تو شرمنده
شوری که لب تو در جهان افکنده

۲۷۲

دل ازمین مسکین بکه پرداخته ای
روزی تو دل سوخته ننواخته ای

ای آنکه مرا از نظر انداخته ای
بر آتش عشقم ارچه بگداخته ای

۲۷۳

چشم ز جهان چو باز بردوخته ای
هر چند مرا بهیچ بفروخته ای

ز آندم که مرا عاشقی آموخته ای
من روی تو را بجان خریدار شدم

۲۷۴

من یار توام گر چه مرا یارنئی
ای عهد شکن گر چه وفادار نئی

گر چه تو مرا هیچ خریدار نئی
من نشکنم آن عهد که بستم با تو

۲۷۵

در باغ فکند ه شورش و غوغائی
در عشق پری رخان دل شیدائی

بلبل ز فراق نو گل زیبائی
بیچاره سری که با شدش سودائی

۲۷۶

خورشید رخ ماه و ش زیبائی
سیمین بدن حوروش رعنائی

دل برده زمن سرو سہی با لائی
دلدار پری روی ملک سیمائی

۲۷۷

سر مست می عشق بتی رعنائی
و آسوده ای از ملامت و رسوائی

ای آنکه ز عشق دلبری شیدائی
فارغ ز غم شما تت اعدائی

۲۷۸

زینت کند از زر درو دیوار سرای
ماند زپیش لعنت جاوید خدای

ظالم که بسیم مرد درویش و گدای
بد بخت ستمکار نمائند لیکن

۲۷۹

تا باد نیمائی و غره نشوی
بسیار نپاید که تو در خاک روی

با پنجه زورمند و بازوی قوی
کاین باد غرور و این سرگردن کش

۲۸۰

يك جرعه گراز صاف محبت بچشی توبه کنی از مستی و ازدرد کشی
گر صید کمند زلف آن حوروشی از بند همه پری ز خان سر بکشی

۲۸۱

گر بنده مسکین و اگر پادشهی و مردم جرمناک و گر بیگنهی
گر نوگل خندانی و گر سروسهی آخر تو گل کوزه گرو خاک رهی

۲۸۲

چون بر فلک حسن تو خورشید و مهی وصف تو چگونه گویم ای سروسهی
هر چند که در ملک سخن پادشهی خاتم بسخن تو داد حسنش ندهی

۲۸۳

ای منعم اگر داد فقیران ندهی در روز جزا ز آتش دوزخ نرهی
ای آنکه بزیر بار ظلم و گنهی تا چند ز خیره رائی و دل سیهی

۲۸۴

از بند غمت گر دلم آزاد کنی باز آئی و خاطر مرا شاد کنی
ای آنکه دمی فرامشت می نکنم افتد که تو یکزمان زمن یاد کنی

۲۸۵

آن کت نبود در خور امکان نکنی وین عمر تلف چو مرد نادان نکنی
خواهی که توه جموع نشینی بادوست ز بهار که تا دلی پریشان نکنی

۲۸۶

طاوس وش ار جلوه کنان می گذری از رفتن تو خجل شود کبک بدری
مردم نگران روی توا پس و پیش کبرت نکنند رها که با کس نگری

۲۸۷

ای آنکه نکو صورت و نیکو سیری خود آیت رحمت خدا بر بشری
رفتی و نرفتنی از ضمیرم زیراک هر چند که غایبی ولی در نظری

۲۸۸

ایدل اگر از عالم جان بیخبری در باغ جهان چون شجر بی ثمری
گر نیست ترا سر سماع و دیدار سودا مکن اربگویمت کورو کری

۲۸۹

عبیت نکنم که بی کمال و هنری یا بی سروسامانی و بی پای و سری
پروانه صفت اگر چه بیخویشتمنی این بس هنرت کز عاشقی باخبری

۲۹۰

تو شاه نکو یا نی و ما ئیم رهی شاید که قدم بر سرو چشمم بنهی
هر چند دل ربوده بـازم ندهی بر بنده ببخشی اگر پادشهی

۲۹۱

ایدل تو اگر بخرد و عاقل باشی از عیش و طرب دمی نه غافل باشی
می نوش بوقت گل که از خاک چمن بسیار دمد گل که تودر گل باشی

۲۹۲

گر روی نکو و چشم مستش بینی بی ساقی و جام باده و شیرینی
بر خیزی و در کنار او بنشینی و ز باغ لطافتش دمی گل چینی

۲۹۳

گر ما لك دولت و مقام و مالی و صاحب منصبی و جاه عالی
تا کی تو بجاه و مال خود میبالی پر باد و میان تهی چو طبل خالی

۲۹۴

یکشب اگر مـ دو چشم تر خفتندی راز دل من ز خلق بنهفتندی
ترك لب شیرین تو گر گفتندی هرگز سخن تلخ تو نشنفتندی

۲۹۵

نه آدمی که خود پری یا ملکی یا حور بهشت و ماه چرخ و فلکی
هر چند دل کباب مارا نمکی با اینهمه روشنائی مردمکی

۲۹۶

گر ز آنکه حریف لعبتبان چینی در جنت اگر قرین حور العینی
گر یار دگر بجای او بگزینی گوئیم که خود پرست و صورت بینی

۲۹۷

خرم نفسی که روی جانان بینی بر مرد مکش نشانی و بنشینی
بر جای وی ارساحب عقل و دینی در دنیی و عقبی دگری نگزینی

۲۹۸

ماه فلک و سرو روان چمنی و اندرتن من چو جان شیرین منی
هر چند که با هیچ کسی یار نئی با اینهمه ، آرام دل و انس تنی

۲۹۹

تو خسرو خوبانی و شیرین دهنی خود سنگد ای ولیک سیه بین بدنی
حیف است شکر دهان که خاموش بود گو تلخ بگو که شوخ و شیرین سخنی

۳۰۰

ای آنکه گرفتار هوا و هوسی ترسم که بمقصود و مرادت نرسی
با آنکه طبیب صبر میفرماید تو طالب شکر و عسل چون مگسی

۳۰۱

ایدل تو اگر اسیر قید هوسی در دیده صاحب نظران خار و خسی
تو نفس بکش اگر خردمند کسی گر کشته نفسی بمرادت نرسی

۳۰۲

بی باده هر آن روز که باشب ببری آن روز نباید که ز عمرت شمری
از مال جهان گرت بجز جامه نماند شاید که دهی و جام باده بخری

۳۰۳

گر باده ز دست یار زیبا بخوری کی غصه دین یا غم دنیا بخوری
می نوش و غم دوش تو امروز مخور و رباده خوری کی غم فردا بخوری

۳۰۴

تا باده ز اندازه فزون تر نخوری و آب رخ خود بپیش مردم نبری
گر عریده جوی و موجب شور و شری دیوی تو بسیرت از بصورت بشری

۳۰۵

ای آنکه ز مال و بخت برخورداری گر اهل دلی و آدمیت داری
یزدان چو ترا راحت و آسایش داد بر بنده رنج دهد و رحمت آری

۳۰۶

گردست پر ز مال دنیا بودی دنیا بمراد خاطر ما بودی
جامه همه از حریر و دیبا بودی خانه همه از رخام زیبا بودی

۳۰۷

امروز گرم عیش مهیا بودی دیگر بدلم کی غم فردا بودی
مجنون هم اگر قرین لیلی بودی کی بیدل و بیقرار و شیدا بودی

۳۰۸

من ماه ندیده ام بدین زیبائی یا گل بچنین دلبری و رعنائی
با قد بلندت ای سهی سرو روان کی سرو کند دعوی هم بالائی

۳۰۹

ای آنکه بجاء و مال و زر می نازی وز سیم فقیر کاخ و ایوان سازی
چون باد اجل تن تو را خاک کند این کاخ امل بدیگران پردازی

۳۱۰

در جمع اگر تو شمع شب افروزی از شوق چو پروانه اگر میسوزی
کس از تو نپرسد که پریشان امروز از بهر چه از فکر و غم دیروزی
پایان رباعیات

ترجیحات خاتم (هاشم حکمت افشار)

بند ۱ :

بیگانه ز دوستان چرائی آوخ که ندانمت کجائی کس نیست که باوی آشنائی در کشور حسن پادشائی هم درد فراق را دوائی و ر سخت جفا و بیوفائی کن دل برود غم اریبائی دشمن که تودوست پیشمائی گوید که تواندین سرائی دل از کف خلق میربائی اندر سر کوی تو گدائی الا بعقوبت جدائی گرز آنکه تو عهد خود نپائی	ای گلبن باغ آشنائی رفتی و نرفت مهرت ازدل جز باد صبا که محرم تست ای آنکه بشاهدی و خوبی هم مهرهم ریش اندرونی گرسنگدلی و سست عهدی با تو غم دل نمی توان گفت گوشمع بکش که تا نداند هر چند که پرتو جمالت با غمزہ مردم دو چشمت بهتر ز سریر پادشاهی است هر جور کنی مرا صبری است من عهد وفا بسر برم لیک
---	--

ای دوست دل از تو برنگیرم
از دست غمت اگر بمیرم

بند ۲ :

چون صید اسیر آن کمندم نگریم اگر رسد گزندم دیوانه آن قد بلندم وز عشق زبون چو کوسفندم بر بخت سیاه خود بخندم سودی نکند حدیث و پندم	در حلقه زلف پای بندم زیرا که زدوست ناگزیرم مجنون شمایل پریوار سر پنجه و شیر مرد بودم بر حال تباه خود بگزیرم گر بند نهند دوستانم
--	--

نه عقل ونه هوش در سر من	مانده است که پند کار بندم
چون زخم زدی تو مرهمی نه	بر این دل ریش دردمندم
خار است دواج و خار پشت است	بی روی تو بستر پرندم
راندن ز کنار یار شیرین	نتوان چو مگس ز پیش قندم
نازت بکشم من ای صنم ز آنکه	بر دیدن تو نیاز هندم
در کوی محبتت اسیرم	در شهر حبیب شهر بندم
تو گر چه امیر کامرانی	من گر چه فقیر مستمندم

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

پند ۳ :	امشب شب وصل آن نگار است	پایان شبان هجر یار است
	آن مهر که بود سر بمهر است	و آن عهد که بست برقرار است
	ساقی بشکن سبو که عاشق	سر مست ز بوسه و کنار است
	دریاب که وقت عیش و عشرت	بر طرف و کنار لاله زار است
	جامی ده و جامه کهن را	بر کن زتنم که نوبهار است
	از غصه دهر تنگدل نیست	آنها که انیس غمگسار است
	من در خور شأن او چگویم	خود آیت صنع کردگار است
	دل بر کنند از وطن مسافر	ناچار چو شهر بند یار است
	مشتاق نه ترك یار گوید	با آنکه ملول از دیار است
	با جور رقیب با یدت ساخت	دانی تو که گل قرین خار است
	تو غافل و عمر رفت از دست	تا ظن نبری که پایدار است
	آغوش و کنار تست بیشک	گر بحر غم ترا کنار است
	بر خاک در تو خون سمیل است	ما را و روان و تن نثار است
	دانی تو که سخت تر ز مردن	خود محنت ورنج انتظار است

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

گر راز نهان من عیان شد و ر حال من از فراق زار است
 ایدوست دل از تو برنگیرم
 از دست غمت اگر بهمیرم

بند ۴ :

دوش از غم تو نبرد خوابم	ای روی تو ماه و آفتابم
در دل چه خیالها گذر کرد	در دیده گذر نکرد خوابم
آتش زده ام بجامه زهد	جامی ده از آن شراب نابم
از باده نه مست و سرگرانم	کز جام محبت خرابم
بر آتش اشتیاق رویت	چون تشنه در آرزوی آبم
از طاعت یار سر نمیچم	وز خدمت دوست رخ نتابم
گر رنج فراق او نبینم	کی گنج وصال او بیابم
خواهی اگر مژده دست گیری	باز آ که ز سر گذشت آبم
صد نامه نوشتم ولیکن	یکبار نمیدهی جوابم
چون دانه گندم عاقبت سود	دور فلک چه آسیابم
سیراب کند زمین تشنه	باران دو چشم چون سحابم
سر بر فلک برین بسایم	گر زیر دو پای تو ترابم
هر تشنه رسید بر سر آب	جز من که هنوز بر سرابم
مستوجب این عقوبتم لیک	گر عفو کنی و گر عذابم

ایدوست دل از تو برنگیرم
 از دست غمت اگر بهمیرم

بند ۵ :

دیدی که خلاف عهد یارا	رفتی و شکستی عهد ما را
من ترك وفای تو نگویم	گر ترك نمیدهی جفا را
کان سست وفا بود که بگسست	پیوند نگار بی وفا را
بر درد محبت حر یصم	دیگر چکنم بتا دوا را
بیگانه صفت در سرایت	بر روی میند آشنا را

یزدان چو جلال و سروری داد	گو دست بگیر بینوا را
بر صحبت ما سری فرود آر	تا بوسه دهیم خاک پا را
زاندازه جفای تو فزون گشت	هجر تو ز حد گذشت یارا
کی راه بکوی تو توان برد	آنجا که نه ره بود صبارا
حوری صفتی کنار کشتی	ما را و بهشت مر شما را
دلدادۀ مست لالای	در عشق بجان خرد بلا را
ایدل چو گزیرت از قدر نیست	با ید که رضا دهی قضا را
ز آن کوه گرفتم از جفایش	کوراست دلی چو سنگ خارا
از رنج گدا خبر نباشد	در راحت نفس پادشا را
چون پادشهان گراز سر کبر	نکنی تو نظر من گدا را

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

آندوست که در بروی من بست	پیوند برید و عهد بشکست
زنهار ز چشم او که هشیار	پرهیز کند ز مردم مست
ز آن فتنه درین زمانه برخاست	کان سرور و زپای ننشست
افتاده تیر دوست کی خاست	یا کس ز کمند یار چون جست
وای از نظری که خون من ریخت	آه از نمکی که ریش من خست
آندل که ز دست شد مپندار	باز آید و تیر رفته از شست
ای کرده جفا و جور بادوست	وی برده قرار و صبرم از دست
آزاد کسی که بنده تست	خرم تن آنکه با تو پیوست
ز آواز تو بی سماع مد هو ش	وز بوی تو می نخورده سرمست
وہ کز قفس غم تو ایگل	چون بلبل خسته کی توان رست
جز وصل تو بر جراحت هجر	اکنون که نه مرهم دگر هست

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

بند ۶:

بند ۷ :

ای کرده جفا و جور و بیداد
دروصف تو همچو لاله ام لال
در عرصه عشقت اسب آن تاخت
غم درمن اثر نمی کند بیش
ای خسرو نیکوان چو شیر بن
سرگرچه بضاعتی است مزاجه
دیدم که بروی دوستان بست
بس دل که نگارد لستان برد
هر کس که ره صلاح گم کرد
ایام غلام همت اوست
عاشق که قفا نخورد چون دف
باید که ثنا و شکر گوئیم
دانی چه رسیدم از فراق

وی برده وفای عهد از یاد
در بند تو همچو سروم آزاد
کز شوق رخت ز پای افتاد
از بسکه بدیدن توام شاد
دل برده لبست زمین چو فرهاد
گویم که فدای پای او باد
آن در که بروی خصم بگشاد
نشنید کسی که باز پس داد
بیچاره بچاه غفلت افتاد
کو دل بجهان سفاک نهاد
چون طبل میان تپی است پر باد
گر زهر و گر شکر فرستاد
ور تو نرسی مرا بفریاد

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بهیرم

بند ۸ :

ای هونس جان و نور دیده
با جادوی چشم تو عجب نیست
در حسن جمالت ای پریراد
دیگر همه عمر می ننوشد
از پای فتاده بیدل از آنک
دیگر نچمد صنوبر و سرو
در عشق درخت قامت تو
هر کس که چو من دعاء گفته

وی راحت خاطر رمیده
مؤمن که بسحر بگرویده
ایزد ملک نیافریده
هر کوی عشق تو چشیده
اندر پی تو بسر دویده
تا قد تو دز چمن چیده
مرغ دل من ز تن پریده
دشنام از آن دهان شنیده

گوئی تو که باد چون زلیخا	بر یوسف گل قبا دریده
دلشاد نباشد آنکه يك عمر	با ر غم دلبری کشیده
يك هفته گذشت کم دودیده	آن ماه دوهفته را ندیده
خرم دل آنکه هر دو عالم	بفروخته دلبری خریده
خار غمت ارچه خاطر م خست	از باغ وصال گل نچیده

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

ای دست من از غم تو بردل	وی پای من از پی تو در گل	بند ۹ :
هنگام سحر گـرت ببینم	گویم که زهی صباح مقبل	
ماهی چورخت که دیده طالع	سروی چو قوت که دیده مایل	
ا بروی تو غیرت مه نو	چشمان تو رشک سحر بابل	
دیوانه دل از تو بر نگیرد	پندش مده ای حکیم عاقل	
از کوی تو دوست بر نخیزم	کم بار غمت نشسته بر دل	
بنشین که قیامتی بپا شد	از آن قد و قامت و شمایل	
نزدیک توام بمعنی ار چند	دورم ز تو من هزار منزل	
مشتاق توام ملول از خویش	مشغول توام ز خلق غافل	
سهل است گرم نهند شمشیر	بر فرق و فراق دوست مشکل	
ا ندر طلبش ز پای منشین	وزدامن دوست دست مگسل	
گرمی کشدم چه غم که قنلم	خوش آید از آن دودست قاتل	
گر قصه این دل پریشان	افسانه جمع گشت و محفل	

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

ساقی بده آن می شبانه	می نوش بلجن این ترانه	بند ۱۰ :
دانی که زمین بخواهدت خورد	تا چند خوری غم زمانه	

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

آمد که نو بهار ساقی
ای روی توام فروغ دیده
دام سر زلف مشکبو را
در دام تو مرغ دل من
ترك رخ تو نگویم ای ترك
چشمان تو سحر جادوان است
من روی تو یکنفس ندیدم
من دل ز تو برنگیرم ارچند
ز نهار که ورطه محبت
شاهد که میان حلقه آید
بیگانه شدم ز آشنایان
صد بار گر آستین فشانی

پیش آرمی و مجو بهانه
وی چشم توام چراغ خانه
خال سیه تو بود دانه
از یاد ببرد آشیانه
چون اسب بضرب تازیانه
لبهای تو عمر جاودانه
گشتم بهر انجمن فسانه
دل باز پسم دهی تو یانه
بحری است عمیق و بیکرانه
گو شمع مباحش در میانه
ز آن روز که یاز شد یگانه
تا ترك کنیمت آستانه

ای دوست دل از تو برنگیرم
از دست غمت اگر بمیرم

ای کرده جفا و جور چندین
من پنجه نمی توانم افکند
خورشید خجل شد از جمالت
آهوی ختن شده است در تاب
بر خاك درت صبا گذر کرد
زو چشم مدار مهر بانی
رحمت نکنند لاله رویان
چشمان همه شب چو فرقدینم
بس فتنه ز قامت تو برخاست

وی برده زدست من دل و دین
با ساعد و بازوان سیمین
کش نور و فروغ نیست چندین
ز آن تاب و شکنج زلف مشکین
ز آن دامن اوست عنبر آگین
کش جور و ستمگری است آئین
بر ناله عاشقان مسکین
بیدار و نظر کنم بپروین
ای فتنه روزگار بنشین

ز حمت دهم مگس شب و روز بسکه سخنم خوش است و شیرین
هر چند که عشق ما سمر شد ما نند حدیث ویس و رامین

ای دوست دل از تو بر نگیرم
از دست غمت اگر بمیرم

بند ۱۲:

شد فصل بهار و روزستان ما نند بهشت شد گلستان
ساقی بده آن شراب کآمد وقت طرب و نشاط مستان
بوی سرزلف تست یا مشگ یا نکبت سنبل است و ریحان
گوئی دل من فتاد چون گوی اندر خم زلف همچو چوگان
ابروی خم تو چون کمان است مژگان تو راست همچو پیکان
دل داده مخوانش از نریزد جان در قدم عزیز جانان
آن کیست که با تو پنجه افکند کس مشمت نمیزند بسندان
تو فتنه روزگار مائی بی فتنه نبوده هیچ دوران
سروی چو تو در چمن ندیدم کش ماه بتابد از گریبان
پست است بپیش اعتدالت بالای صنوبر خرامان
آوخ که زمن برید پیوند افسوس که اوشکست پیمان
اکنون که بجز وصال یارم بردرد فراق نیست درهان

ای دوست دل از تو بر نگیرم
از دست غمت اگر بمیرم

بند ۱۳:

بگذشت در انتظار سالی باشد که رسد شب وصالی
ما را بوصول روی جانان شوقی است و زاین جهان ملالی
خود سرو بلند را نباشد با قامت دوست اعتدالی
حوری صفتی فرشته صورت مه طلعت مشتری خصالی
ای دوست نظر روا نباشد بر دوختن از چنین جمالی
روزی بفراق نازنینان باشد بدراز نای سالی

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

و آنرا که وصال دوست باید	شاید بفراقش احتمالی
روی تو براستی چو ماه است	و ابروی خمیده ات هلالی
نادر بود این غزل نه چندان	کاندر ختن این چنین غزالی
از دست تو من کجا توانم	رفتن که نمیدهی مجالی
در فکر رخ تو از تن من	هر چند نمانده جز خیالی

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بهمیرم

بند ۱۰۰ :

سروی چو قدش در این چمن نیست	ور هست چو دوست سیمتن نیست
چون گلشن بوستان رویش	در باغ و چمن گل و سمن نیست
دور از بت خوب روی ما را	گوئی تو که روح در بدن نیست
هرگز نرسم بگرد اسبش	کم بیش مجال تا ختن نیست
داداده پسا که باز آست	کش باک ز طعن مرد وزن نیست
ماهی تو بحسن و شکل شیرین	هر چند که مه شکردهن نیست
حسن تو ز حد گذشت و ما را	در وصف تو قدرت سخن نیست
ای دوست بجز هوای رویت	اندر سر خاکسار من نیست
تا سرو چمان قیامت تو	دیدم دگرم سر چمن نیست
چون در طلب وصال جانان	با کم ز هلاک جان و تن نیست

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بهمیرم

بند ۱۰۱ :

با آنکه هزار جهد کردم	تا گرد نکو رخان نگردم
چون مرغک نیم کشته در خون	بر گردم و از تو بر نگردم
گر جرم و خطاست عشقبازی	تنها نه من این گناه کردم
گر زهردهی تو نوشد اروست	ور درد دهی دواست دردم

مردان که وفای عهد کردند	گر ترك وفا كنم نه مردم
ناچیده گلی ز بوستانات	دیدی که هزار خار خوردم
گر صلح کنی رواست چون نیست	سر پنجه و بازوی نبرد
دیدی که بکام خصم بنشانند	دشمن که بدوست میشم مردم
جز شمع دلی نسوخت در جمع	بر اشك روان بروی زردم
مائیم و پیاله و خرابات	گر صاف دهند یا که دردم
گر رخنه بود در عقل و دینم	ورطعنه زند بزرگ و خردم

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

ای دلبر خوب روی طناز	تا چند کنی بعاشقان ناز	بند ۱۶:
امروز دلم بجو که بسیار	جوئی و دگر نیا بیم باز	
آنرا که هلاک خواهی ایجان	از چشم عنا یتش بینداز	
گر آتش دل نهان بدارم	میگویدم آب چشم غماز	
گر ز آنکه اهانتت کند دوست	به که دگران کنندت اعزاز	
در آتش ارفکند می سوز	بر خاکت اگر نشانده می ساز	
لعلت بسخن نیاید از کبر	بازت نبود دو دیده از ناز	
در شهر ، بحسن روی مشهور	از خلق بخلق خوب ممتاز	
بازش نظر آشیان نبیند	گنجشك که شد اسیر شهباز	
از ناله و گریه های زارم	از پرده گرم بدر افتد راز	

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

آنکس که بمرد در غم دوست	غم نیست که زنده ابد اوست	بند ۱۷:
با دوست دوروح دریکی تن	مانند دو مغز دریکی پوست	
کی نالم اگر زند بسنگم	کز دست نگار نازنین روست	

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

شیرین حرکات و خوب رفتار	خوش طبع و لطیفه گوی و خوشخوست
اندر خم زلف هه چو چو گانش	یکدل نه که خود هزار دل گوشت
اندر دهنش سخن نگنجد	تا وصف کنم دهان آندوست
گر بیندم آب چشم بیرون	کی بیندم آتشی که در توست
می خوردن و عاشقی و مستی	زشت است ولیک با تونیکوست
این غایه است یا که خالت	و آن زلف تو یا که ناف آهوست
سرولب جو اگر بلند است	نی چون قد و قامت تود لجوست
هر چند تو یار سنگدل را	دستان قوی و زور بازوست

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

ای دوست سپر فکندم از چنگ	گر تو سر صلیح داری از چنگ
با ساعد و بازوی بلورین	گر پنجه کنیم نیست فرهنگ
باز آ که فرا خنای دنیا	بیروی تو گشت بردام تنگ
خود جای نصیحتم نمانده	در گوش زبانگ و ناله چنگ
از خویش نراند او بسنگم	گر نیست دلش ز روی و از سنگ
جز باده مخور که می نماند	جز باد ازین حیات در چنگ
پیما نه بده که نیکنا می	در مذهب عاشقان بود ننگ
می خورده عشق یار گلبوی	دیگر نخورد شراب گلرنگ
با اهل صفا نشین چو خواهی	کز آینه دلت رود زنگ
نزدیک منی بمعنی ار چند	دوری تو ز من هزار فرسنگ
گر هست ترا دلی ز آهن	ور نیست بوصل مات آهنگ

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

بند ۱۹:

هر چند که روز و شب بکوشم
چون بر سر آتشم نشاندی
دوش از بر من بخشم رفتی
نی عاشق صادقم اگر من
خارا ز جهت تو هم چو خرماست
گفتار خوش تو چون شنیدم
دیوانه شهر بند عشقم
از ضربت صولجان جوورت
تا باده عشق خوردم ای عقل
دانم که قضا دگر نگرود
گردین و دلم برفت از دست

تا سر محبتت بپوشم
چون دیگ نیارم از نجوشم
وین چشم زغم نخفت دوشم
موتیت بعالمی فروشم
زهر از قبل تو هم چو نوشم
دائم متحیر و خموشم
پند عقلا نمی نیوشم
جانا چو دهل همی خروشم
باد است نصیحتت بگوشم
آن به که من اینقدر نکوشم
ور نیز نماند عقل و هوشم

ای دوست دل از تو بر نگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

بند ۲۰:

غیر از هوس وصال او نیست
گفتم که بترک مهربانان
من ترک وفای تو نگویم
تشبیه رخت بگل کنم لیک
در عهد تو کیست اندرین شهر
خرم دل آنکه دلستا نش
دل نیست که خود ز زخم چو گانش
در تو نگرفته آتش شوق
ز آن موی سرم سپید گشته
بیدل نه زخیل عارفان است

دل را که جز اینم آرزو نیست
زنهار مگوی کاین نکو نیست
دل هم چو تو ازم ز سنک و رو نیست
گل را چو رخ تورنک و بو نیست
کو مشتری تو ماهرو نیست
زیبایست ولیک ز شتخو نیست
سر گشته و خسته هم چو گو نیست
کت اشک روان چو آب جو نیست
کم صبر از آن سیاه مو نیست
کش میل سماع و هاپه و نیست

دیوان هاشم حکمت افشار متخلص به «خاتم»

هر چند ز گفتگوی اغیار با مات مجال گفتگو نیست

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

بند ۲۱:

ای باد صبا بدان دلارام	از من برسان سلام و پیغام
گوئی که ز خود بدرشدم من	از در چو در آمد آن دلارام
گل بود و سمن در آستینش	یا ساعد و دستهای گل فام
دردام تو عزت است خواری	از کام تو ام دعاست دشنام
حسن تو نگنجد اندر الفاظ	وصف تو نیاید اندر اوهام
گر برفکنی نقاب از روی	گوئی تو که روززاید از شام
خواهی تو که مه بزیرافتد	ای یار شبی بر آی بر بام
برخیز که باد بامدادی	خوش میدهم ز باغ پیغام
تو ماهی و نیکوان چو انجم	تو جانی و دیگران چو اجسام
ای سوخته دل حکایت شوق	با پخته بگونه مردم خام
گر چه ز منت شکیب و صبر است	بیروی تو ام چو نیست آرام

ای دوست دل از تو برنگیرم

از دست غمت اگر بمیرم

بند ۲۲:

گر دست بخون من بیآلود	من راضیم ار رضای او بود
عیش هنر است اگر پسندی	چون عیب ایاز پیش محمود
چون دشمنم ار براند از پیش	جز آن نکند که دوست فرمود
می نوش چو دل برفت از چنگ	بر بانگ رباب و ناله عود
چون عمر گذشته بر نگرود	دریاب تو پنجروز معدود
گردولت وصل میدهد دست	از اختر سعد و بخت مسعود
ما از تو مراد دل نخواهیم	مارا ز تو جز تو نیست مقصود
چون باز دودیده از جهان بست	بر روی تو هر که چشم بگشود

ایگل رخ روشنت مپوشان	نتوان بگل آفتاب اندود
سجده نکند بت رخامی	کافر چو تواش بتی است، عبود
بر حسن تو وحدیث «خاتم»	ایدوست کسی نیارد افزود
گزرانکه بمن توخشم گیری	ورزانکه زمن نئی توخشنود
ایدوست دل از تو بر نگیرم	
از دست غمت اگر بهمیرم	

(پایان دیوان)

فهرست

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۲۷	صبحدم باد صبا آه دزخاک کوی دوست	۵	مرا تخلص اگر خاتم است در اشعار
۲۸	آنکس که دلبری چو توان در کنار اوست	۶	حمد و ثنای بیحد و مرمر خدای را
۲۸	قامت و بالای تورا ست بپرسی بلاست	۱۰	بنام ایزد دادار دانا
۲۹	تن و جانم فدای جسم و جان	۱۱	اگر چه یاد نیاری ز بیدلان یارا
۲۹	آن نه رخسار و جبین است که شمس و قمر است	۱۲	شکست روی تو بازار ماه تابان را
۳۰	چشم فلک بحسن تو هیچ صنم ندیده است	۱۳	رخ فروپوش که بردی تو ز سر هوش مرا
۳۱	گر بگلشن بخرامد قد چون سرور و انت	۱۳	در فراق تو که هر گز نکنی یاد مرا
۳۱	بستان خوششت و بر اثر باد خوشتر است	۱۴	گر بدست آرم شبی دامان یار خویش را
۳۲	گر گلی چون تو در آفاق بزیبائی نیست	۱۵	مرحبا ای باد خوشبوی صبا
۳۲	یارب مگر نسیم سحر بوی دلبر است	۱۶	بزیهر شکنی صد دل است آن مورا
۳۳	بیا بیا که ز شوق تو هر زمان ایدوست	۱۶	مارا چه از آن کامد بلبل بگلستانها
۳۳	گر کسی سرو سبزه گوی شنیده است این است	۱۷	ساقی بیار جام و بگردان شراب را
۳۴	خرم صبا آنکه ببیند جمال دوست	۱۸	ساقی بهار آمد بیار آن باده گلغام را
۳۵	چو شمع شاهد ما تا میان جمع نشست	۱۹	آرزو میکنم وصل رخ یاری را
۳۵	بخت سعید و طالع خوش رهنمای اوست	۲۰	بجز خیال تو هر گز نبینم اندر خواب
۳۶	کس ندیدم که چو من واله دیدار تو نیست	۲۰	بده ساقیا جامی از آن شراب
۳۷	جز شور لب توام بسر نیست	۲۱	ای سر پادشهان رفته همه در پایت
۳۷	هر که در پایت بمیرد زنده جاوید اوست	۲۱	گروهی برد عارض زماه تابانت
۳۸	چو روی تو گلی در بوستان نیست	۲۲	هیچ دوران خوشتر از ایام وصل یار نیست
۳۹	گر چو فرهاد تو را شور بت شیرینی است	۲۳	ای که جمالت دری ز خلد برین است
۳۹	مرا زعهد جوانی و عاشقی یاد است	۲۳	کدام نرگس رعنا چو چشم دلبر است
۴۰	وہ که ز اندیشه جانان خبر از جانم نیست	۲۵	بخاکپای تو کز دست تو دلم خونست
۴۱	مگر نسیم چمن بوی موی یار من است	۲۵	ای جان و تنم فدای جان
۴۱	ای تن و جان برخی جان و تن	۲۶	بیمار درد عشقم و درمانم آرزوست
۴۲	این سرو بلند بوستان است	۲۶	مگر نسیم سحر بوی وصل جانان است

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۸	سرو گلروی من ارسورت و بالا بنماید	۴۳	امشب از دولت وصلت بحقیقت نه شب است
۵۸	ای دل دیوانه ام درقید مهرت پای بند	۴۳	ایدلبر بدخورخ خوب تو که دیده است
۵۹	وجود نیکوان پیشت بنا همچون عدم باشد	۴۴	نه زضعف آنچنانم که مرا مجال آه است
۶۰	آوخ ز صبح روز جوانی که شام شد	۴۵	بی توسر باغ و گلشنم نیست
۶۰	گفتار تلخ از لب شیرین شکر بود	۴۵	ای نرگس توفتنه وی قامت تو آفت
۶۱	همچو روی تو گلی در همه بستان ندهید	۴۶	مرا که دل بتماشای قامت شاد است
۶۲	گرم بتیغ جفا یار بیوفا بکشد	۴۶	بیا که آتش عشقی که در من افتاده است
۶۲	گر آن مه در کنار من نباشد	۴۷	بیتوای سروروان میل گلستانم نیست
۶۳	خرم آن لحظه که دلبر ز سر باز آید	۴۷	دوش از برم چو آنمه نامهربان برفت
۶۴	سودای رخت بادل عشاق نه آن کرد	۴۷	آوخ که دوش از برم آن دلستان برفت
۶۴	هیئات که کس قدر شب وصل نداند	۴۸	دروصل تو ایسروروان کس نرسیده است
۶۵	وہ که طریق دشمنی دوست رها نمیکند	۴۸	خلوت سرای ما دگر امروز گلشن است
۶۵	هر آن زاهد که پندارد که دایم پارسا ماند	۴۹	ای ساربان محمل مران یکدم که یارم میرود
۶۶	زلف مشکین تو زنجیر دل ما تا چند	۵۰	ماهی تو ولی ماه کلاه دار نباشد
۶۷	تو نگار دلستان را گذری بماند	۵۱	شیرین تر از دهانت شهد و شکر نباشد
۶۷	رفت آنکه تو را بر من مسکین گذری بود	۵۱	وہ که سودای تو هرگز ز سر ما نرود
۶۸	زاحتمال فراق تو جان من فرسود	۵۲	خسته دلی که درس، سودای یار دارد
۶۸	این باد جان پرور مگر از روضه شیراز بود	۵۲	گل در لطافت و حسن چون یار من نباشد
۶۹	مگر صبا ز سر کوی یار می آید	۵۳	ز جانان رخ نمی تابم گرم جان برده ان آید
۷۰	عارضت ماه نکویم که بحورا مانند	۵۳	خزان برفت و زمستان شد و بهار آمد
۷۱	نیکبختی که چنین مونس جانی دارد	۵۴	تا دلبرم از خانه بیازار برآمد
۷۱	صبور باش که بازت امید بسته بر آید	۵۵	گرم ز باغ جهان سروقامتی باید
۷۲	دانی چه صورتی بحقیقت نکو بود	۵۵	غم جانان تو مپندار که ازدل برود
۷۲	بادام چشم و لعل لب یار بنگرید	۵۶	اگر آن بیوفا عهدش بپاید
۷۳	ترا ز دیده گریان ما چه غم دارد	۵۶	دوشم بوی از راه ارادت گذر افتاد
۷۳	از نرگس مست او هشیار پیرمیزد	۵۷	وہ که ز بخت جوان هجر تو گرسر شود
۷۴	بساز نغمه عود و بسوز مچمر عود	۵۷	مگر صبا گذر از کوی یار من دارد

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۹۰	بی توای سروروان من بگلستان نروم	۷۴	تورا زاشك چوباران من چه غم دارد
۹۱	من آن نیم که دل داده بازستانم	۷۵	طعنه بمسقان مزن ای هوشیار
۹۱	روزی ز دست عشق تو جامه قبا کنم	۷۵	بلبل بنوای خوش بگلزار
۹۲	من که سر مست از شراب ساقی میخانه ام	۷۶	سرو و شمشاد است آن یا کاج یا بالای یار
۹۲	تا گرفتار کمند تو پیو نخجیر شدم	۷۷	شب شد اندر غم هجران تو ام روز دگر
۹۳	ای راحت جسم و انس جانم	۷۸	ای ببالای بلندت کسوت معنی قصیر
۹۳	هر که که یاد آن گل رخسار می کنم	۷۸	مرا تخلص اگر خاتم است در اشعار
۹۴	رازدل پیشتر از آنکه بر آید بزبانم	۷۹	و ه که گریوی تو ببینم باز
۹۴	دیدم که ز تو وفا ندیدم	۸۰	تعالی الله ز روی آن دلفروز
۹۵	بده ساقی که داد عیش از این ایام بستانم	۸۰	هر دم ز شور عشق آن شکر لب شیرین نفس
۹۶	من امشب بیت و چون خرابم زد دست چشم پر آبم	۸۱	من ندارم خبر از طعنه بیگانه و خویش
۹۶	دلبرم گفت که چون بی بفر اقم گفتم	۸۲	محب صادق اگر خود بلبل رسد جانش
۹۷	گردست دهد روزی در دامن آویزم		نه سروی هست چون قدش نه ماهی هست
۹۷	گر بجان آید از اندوه فراق تو تنم	۸۲	پتون رویش
۹۸	يك نفس گرزدهان تو بر آید کامم	۸۳	نه منم بر سر این کوی گرفتار کمندش
۹۹	بیدوست چون کنم چو دل از دوست برکنم	۸۴	خبر برید رفیقان ز حال زار منش
۹۹	کج جارتی کت آن روی و قد فتان نمی بینم	۸۴	هر آنکه پیش نهد گام در ره طلبش
۱۰۰	دل به پیش تو و من جای دگر می نگرم	۸۵	ای یاد تو برده از سرم هوش
۱۰۱	چنان زباده عشق تو مست و مدهوشم	۸۶	پیش بیگانه نکویم غم و درد دل خویش
۱۰۱	من که باشم که یار از باشم	۸۶	چه خوش است اگر ببینم شب دولت و صلاش
۱۰۲	دریغ عهد و فائی که بست دل بندم	۸۷	چو فریاد بلبل بر آمد ز باغ
۱۰۳	گر بدان روی چو آئینه روشن نکرم	۸۷	ای دامن تو چو چشم من پاك
۱۰۳	خوشا امشب که دیدار بت طنازم ببینم	۸۸	تو را که دامن عصمت بود منزله و پاك
۱۰۴	ندیدم چون تو سروی در گلستان	۸۸	بده ساقی شراب ناب گلرنگ
۱۰۴	ای پیش بالای تو خم بالای سیرور استین	۸۹	شب فراق مبدل شود بر روز وصال
۱۰۵	الا ای گل مجلس آرای من	۸۹	اگر مجنون نئی ای مرد عاقل
۱۰۶	مستان جام عشقیم ای خیل هوشیاران	۹۰	برفت یار و خیالش رفت از نظرم

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۲۳	من سلامت بکنم گرچه زمن برشکنی	۱۰۶	بجهد چون نرسد دست مادر آن کردن
۱۲۴	یاری برخ چوماهی دیدم روان برای	۱۰۷	رو نیست که خورشید منیر و قمر است آن
۱۲۴	ای صبا گر بکوی او گذری	۱۰۷	بدان امید توان شام هجر خسبیدن
۱۲۵	تو گرچه تلخ بگوئی و تند بنشین	۱۰۸	ای روی تو بستان گل و یاسمن من
۱۲۶	این مژده ام که دادی ای باد بامدادی	۱۰۹	بشکست عهد خویش بت آشنای من
۱۲۶	گرت از دست برخیزد که بام منظور بنشین	۱۰۹	دل میبری ز دستم که با دو چشم جادو
۱۲۷	گرچه تودمی نه یاد من کردی	۱۱۰	اینقدر دانم که در میدان عشق روی تو
۱۲۸	روئی که بی فروغش روزم چو شام کردی	۱۱۰	بت سبز خطی توای خوب رو
۱۲۸	اگرچه مالک زور و زودل و دینی	۱۱۱	آن سروناز نازنین بنکر که می پوید برام
۱۲۹	ای آنکه دلم بغمزه ای بردی	۱۱۲	ز عشق آن پری پیکر چو گشتم مست و دیوانه
۱۲۹	تا باده محبت جانا به جام کردی	۱۱۳	دلیرا گردل عشاق بدست آری به
	رباعیات از ۱۳۰ تا ۱۶۸	۱۱۳	ای ز نخدان توا سیمب و به سیمین به
	ترجیمات از ۱۶۹ تا ۱۸۲	۱۱۴	ای ساقی از آن کوزه بده جام شرابی
		۱۱۴	بوی بهشت داری ای باد نو بهاری
		۱۱۵	توای گل اگر حال زارم بدانی
		۱۱۵	گر تو باز آئی بدین خوبی دل از ما میبری
		۱۱۶	ای آنکه خاطر مجموع و شادمان داری
		۱۱۷	ای جسم تو جان جاودانی
		۱۱۷	هر که که بگذری تو بدین ناز و دلبری
		۱۱۸	بتی کافر دلی یاری بدین شوخی و رعنائی
		۱۱۹	مگر در سر هوای آن دولعل دلستان داری
		۱۲۰	اگر نظر بکدای درت نیندازی
		۱۲۰	ای بی تو مرمک مارا خوشتر ز زندگانی
		۱۲۱	دی وقت بامداد شنیدم که بلبل
		۱۲۱	تو ذوق تشنه از دیدار آبی
		۱۲۲	ای باد بوستان خبر یار ما بگوی
		۱۲۳	ای روی تورشک نقش مانی